دیوان

میرزا ابوالحسن خان

امید

نهاوندی

شاعر قرن سیزدهم

مقدمه و تصحیح - باهتمام

تقی ترابی

دیوان

میرزا ابوالحسن خان

امید

نهاوندی

شاعر قرن سیزدهم

مقدّمه و تصحیح ـ باهتمام

تقی تُرابی

آبانماه سال ۱۳۳۹

چاپ از: شرکت سهامی هنر
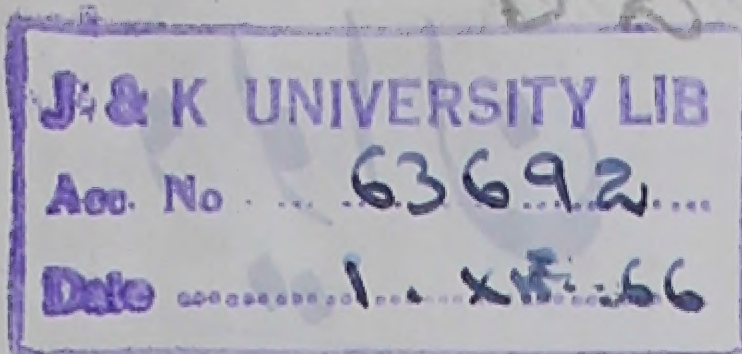
بسم الله الرحمن الرحیم

شکروسپاس فزون ازحد وعدد خداوندی را سزاست که‌عالم‌هستی را درقالب نیستی ریخت و مظاهر طبیعت زیبا را بالوان مختلف بیامیخت . سیارات را بدور ثوابت بگردش و چرخش درآورد و نظام آفرینش بدین عظمت‌را براساس کشش و کوشش بنا کرد ، از میان هزاران هزار سیاره حیات را بمعنای‌واقعی درزمین ما ایجاد فرمودونعمتهای بی‌حساب را نصیب موجود حیهٔ آن نمود ، آب را سربقای چنین بنای پرصلابت قرارداد واشجار واثمار را سبب حیات وحوش وطیور وسایر موجودانش دردستور گذارد . آنگاه از بین تمام موجودات آدمی رابا اعطای‌قوای عاقله ونفس نیروی‌ناطقه ازسایرجانداران ممتاز گردانید وبالجمله بدین صفات او را اشرف مخلوقات نامید سپس از آدمیان انبیاء را بردیـگر بندگانش امتیاز داد وقدرت خودرا با اولین پیامبرش آدم علیه السلام ومظاهـر جمال و کمالش را در وجود ملکوتی آخرین فرستاده‌اش (محمدمصطفی صل‌اله‌علیه وآله و سلم) اظهار داشت آنگاه کمال کامل‌خودرا درقالب مولی‌الموالی علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام گذاشت . وحقیقت حق را درآئینه صاف جمالش‌منعکس ساخت ووجودذیجودش راجامع جمیع صفات فاضلهٔ انسانی‌شناخت سیره آن پیشوای جن وانس را که با معبودخود نردعشق میباخت ودرطریق طلبش سر ازپانمیشناخت سرمشق صوفیانی صافی چون بوسعید ابوالخیر وجلال‌الدین محمد ، وشیخ عطار وبایزید بسطامی وعارف ربانی مصلح‌الدین سعدی وشمس‌الدین محمد خواجه حافظ شیرازی قرار گرفت تـا بر شیوهٔ پیشوای بزرگ خود مشمول آیات (السابقون والسابقون

اولئك المقربون) واقع شوند ونفوس مطمئنه رادرقالب خاکی خود مجسم سازند.

از بین تمام شاعران صوفی منش قیافه قلندر پاك باخته « مرحوم میرزا **ابوالحسن** خان امید نهاوندی » جداعلای نویسنده مقدمه برصفحات تاریخ ادبیات ایران چون گوهر تابناك میدرخشد. و اشعارش از میان هزاران هزار مضامین بدیع متقدمین ومتأخرین مانند گوهری گرانبها جلوه گر میگردد. قصائدش سرشار از استعارات لطیف و رقیق وغزلیاتش مشحون از مضامین بکرودقیق است ترجیعاتش بی‌شبهه اگرازترجیعات سعدی وهاتف پیشی نگرفته‌باشد بجرأت‌میتوان آنانرا هم سنك قرار داده درغزلیات همان حافظ بود که بازبان (امید) ناگفته ها را بازگفته است زیرا پس از حافظ نمیتوان شاعری را نام‌برد که اشعارش تااین حد جذبه و حال داشته باشد اگر حمل بر گزاف گوئی و تعصب فامیلی نباشد میتوان اوراعارفی‌شناخت که جامعه کثرت دریده وبا لباس وحدت چنان درعشق معبود خود مستغرق گردیده که باتشعشعات انوار حق خرمن‌وجود خودرا سوخته وفانی لله وفی الله شده وهرچه گفته همان تسبیح ملکوت آسمان بوده که درعالم بیخودی تلقین را تکرار میکرده زیرا پایه سخن باندازه‌ای بالااست که زبان بشر درحال عادی به‌ادای چنین کلماتی که بصلابت **کوه البرز** وعظمت ابدیت است قادر نخواهد بود مگرنه‌آنست که (شعر رقیق‌ترین احساس وعواطف بشری است) اگرچنین‌است پس زبان احساسات و عواطف فوق بشری چیست ؟ این همان است که باید (مرحوم امید) بازبان شعر آنهم شعرمخصوص بخودش جواب گوید :

(دل از خم آن سلسله زلف چلیپا   مجنون شدو رو کرد ز کاشانه‌بصحرا
از سینه بدل آمد وازدل سوی جان‌شد   دارد غم عشق تو بهر مملکتی پا

روح سر کش این عارف پاك باخته حجاب حاجب عالم ناسوت را دریده‌و از دریچه چشم دل در عالم لاهوت بسیر و سلوك پرداخته چونانکه اسرار ابدیت را از عمق ضمیر تابنا کش بریده بریده درقالبهای زیبای شعر ریخت و کلمات را با شهد وشکر بهم آمیخت بدینگونه اسرارابدیت را موبمو درك کرد.

نیست با آنکه زمن یکسر مو دوست جدا
زاتش فرقت او سوخته ام سر تا پا

روزگاری است که بیمارم و در دل دارم
از اشارات خم ابروی او چشم شفا

با خرد ره بسوی کنه گمانش بردن
نسبت بحر گذشتن بود از آن بشنا

هستی فانی را بتمسخر میگیرد و با چشم بی اعتنائی بر جاه وجلال بی اعتبار دنیا مینگرد.

و از دریچه دیده حقیقت بین جهان هستی را تحلیل کرده و دقایق زندگی فانی را مناسب عشق ورزی دانسته با این حال درد فراق وهجر یار را بر وصل ودیدار ترجیح داده و روزگار را با دردی جانکاه بسر میبرده و اینطور زمزمه میکرده است

خود خواه بود هر که تمناست وصالش
ما را نه زیاد است بجز یار تمنا

اگر شعرای متقدم ومتأخر برای جیفه دنیاوی و یا تحت تأثیر نشئه طبیعت شعری سروده اند گوینده و شنونده را ممکن است بطور صوری بوجود آورد ویك جلسه ومحفلی را گرم سازد اینگونه اشعار در حافظه ها اثر نقش در حجر باقی نمیگذارد ولی کیست که بگوید سعدی و حافظ و ملای رومی را نمیشناسم و اگر بی‌سواد هم باشد هنگام استماع اشعار نغز پر مغزشان معنی ای در ذهن خود برای کلمات بدیع شان توجیه میکند یا لااقل برای تفأل هم که شده یك جلد کتاب لسان الغیب خواجه حافظ شیرازی را در خانه نگاه داشته تا در مواقعی که از زندگانی مادی سرخورده است دست بدامان آن عارف بزرگ شود و کلمات تسلی بخشش را بدقت بگوش و هوش میسپارد ، درمیان شعرای بزرگ شرق و غرب هم همین کافی است که (گوته) حداقل توانسته است تااندازه ای منویات چنین صوفی

شوریده را درك نماید ولی از اینکه اسم حافظ مکرر در اینجا نقل میشود اینستکه
چون سنبل عارفان بحق شناخته شده است از نظرمعنوی و روحی رابطه ای‌فی‌مابین
(مرحوم امید) با خواجه وجود دارد برای اینکه پس ازوی هیچ کس تا این اندازه
نتوانسته است درمقامات عرفانی پیش‌رفته باشد . شاعرمتوفی چنان درخودفرورفته
و پیوند از جهان و جهانیان گسسته با قلبی شیفته چنان فریفته شده کـه بی مهابا
بااسبی سر کش به استقبال اقیانوسی متلاطم رفته تابدانجا که هرذره‌وجودش قطره
سان بادریائی بی کران آمیخته وخود جزوی از کل شد و بمقام استهلاك رسیـد
آنچنان که خود دانسته که چنین خواهد شد .

در این باره میگوید .

ذره ئی در طلب مهر جهان آراشو
قطره سان سیل‌شوموج شو ودریاشو

روح سبك سیر شاعر از فضای عالم علنی فراتر رفته و در ماورای عالم‌مادی
تا کوی مطلوب رسیده و بگشت و گذار و سیر و سیاحت پرداخته و آن چه را که
بادیده ظاهر نمیدید در فضای ضمیر منیر منعکس کرد و شور ونشاطی که درعوالم
خلسه بوی دست میداده درقالب غزلیات و قصاید و ترجیعات ـ بایك‌دنیااحساسات
رقیق ابراز داشت بطوریکه یکایك مضا مینش سرشار از شیفتگی و شوریدگی است
و این حالتی است که بکمتر شاعر عارفی دست میدهد و تعداد این قبیل عارفان
شاعرپیشه از تعداد انگشت های دست متجاوز نیست بهرصورت میتوان قبول کرد
که این رند صوفی در تجسم خیال و ابراز اندیشه های غیرقابل توصیف کم نظیر
بوده است . درمراحل سیر و سلوك بجائی رسیده که پرده از نقاب معشوق کشیده
وتجلی یار را از در ودیوار نظاره میکرده از آثار به موثر راه میبرده و موثررا در
آثار گونا گون جستجو میکرده و درخلوت دل وقتی انعکاس تشعشع ذات را درك
مینموده رندانه اینطور میگفته است .

گاه در خیل خرد لیلی روش خلوت نشین
گاه بردشت جنون مجنون‌صفت صحرائی‌است

ایضاً

هـزار جامه بیـگانگی بپوشد اگـر او
شناسدش بسر او را که هست دیده بینا

ایضاً

هرچه از دیده کند جلوه چه زیبا و چه زشت
پرتـو یك نفس از جلوه آن روی نکو است

ایضاً

ناصح انکار رخت گر بکند حق با او است
گر ببندد نظر و بنگرد از چشم منت

احوالات مختلف عارفان را درقالب استعارات و کنایات لطیف مانندخواجه میریخته و باشهد سخن میآمیخته ایام فراق را باسوز و گداز رفیق و دمساز بوده نغمه‌های جان سوز سرمیداده ولی شرط ادب نگاه میداشته و دوری دلداررا درحال بی‌قراری‌لازم میشمرده. مصلحت‌معشوق رابرصلاح کارخودمقدم میداشته وبهمین که اسیرعشق محبوب است مباهات میکرده وآنان را که از این قید آزادند ازاسرای واقعی میشمرده.

رها ز بند تو هر کس که شد گرفتار است
اسیر عشق تو هردل که گشت آزاد است

وقفه در جذبه را هم اینطور توصیف میکند.

اتصال دوست کی ممکن شود بی انفصال
پس باو پیوستنت از خویشتن بریدن‌است

عاشقاق واقف نیندازعشق معشوقان بخود
با خبر آری ز سوز شمع کی‌پروانه‌است؟

ایضاً

هر کجا بینم بـود او، زان بهرجا عاشقم

عاشق معشوق هرجائی بلی هرجائی‌است

مانند تمام عرفا از ریا و تظاهر بدور بوده واز ریاکاران و متظاهرین بشدت تنفرداشته تاآنجا که توانسته است این طایفه را به بادملامت گرفته راه سعادت و سلامت را درحقیقت گوئی وعدم تظاهروریا متذکرشده است ·

در مسجد اگر سجده ات ازبهر بهشت است

ترسائی و در کعبه تو را قبله کنشت است

تعریف مسجد و شب آدینه نزد مـن

مانند روز شنبه و طفلان مکتب است

شاهباز سدره نشین تخیل قوی را در اعلی علیین عالم لاهوت بجولان‌واداشته بدنبال معشوق جهان ناسوت را پشت سر گذاشته خود را از قفس تن آزاد نموده بااینکه درهرمظهری به نوعی جلوتش میدیده و گفتارش میشنیده درخلوت خاصش بجستجو میدویده است ·

مرغ قدسی قفس تن نبود مأوایت

بال بگشای نبسته است کس اینجاپایت

ایضاً

حسن صانع را سراپا دیدن از مرآت صنع

در درون ذره ئی خورشید تابان دیدن است

رنگ تعلق را از وجود خود زدوده · دنیا و متعلقات آنرا برای دیـگران گذاشته و تنها به عشق محبوب قناعت کرده خانه دل از غیر پرداخته وازتنعمات دنیا فقط باعشق اوساخته است ·

باده نوشیدن بهر بابت ولیکن با کسان

شب بهر بالین نهادن سرعزیزم باب‌نیست

ایضاً

باده بی‌رنگ بود لیك درآن این همه رنگ
زاختلاف خم و مینا و سبو و جام است

همانطوریکه اشخاص بزرگ و دانشمند صحبت مردمان عادی راعذاب الیم میشمردند وحتی‌المقدور از آنها دوری میجستند شاعر بزرگوار نیز بقدری‌ازخلق جهان دل خون بوده که در غالب اشعارش به این نکته اشارت کرده و امور مادی جهان گذران را برای همین مردم عاری از احساس ودرد گذاشته و ازمصاحبتشان تاآنجا که ممکن بوده است دوری گزیده .

در این زمان طمع از مردمان ندارد چشم
ز مردمان زمـین آسمان بفریاد است

ایضاً

بار عشق آنکه بگردن نکشد همچو امید
حیوانی‌است خدا گفته که بارش‌حطب‌است

ایضاً

دل خراب ازعشق کن‌تادوست دراوجا کند
بالله این افسانه نود گنج در ویرانه است

چونانکه اشارت رفت اشعارش به استحکام اشعار حافظ بوده و نیز در تمام غزلیاتش بخواجه تأسی میکرده و افکار او را باشکال دیـگری نقاشی مینموده و قالب های زیبائی از اشعار خواجه میتراشیده که درعین‌شیوائی به‌پیچیدگـی اشعار خواجه است . اوبقصد سرودن شعرقلم دردست میگرفته ولی بجای شعر از نیش خامه اش آتش زبانه میکشیده است .

بعالم غیر یار امروز دیاری نمی بینم
همه یارند بینم ، هرچه ، اغیاری نمی‌بینم

نه ساقی درمیان ، نه باده ، نه مینا و نه ساغر

همه ذرات عالم مست وهشیاری نمی بینم

مگو منصور از بهر اناالحق شد مکان دارش

جهانی در اناالحق بینم و داری نمی بینم

بدیر و کعبه غیر از گفتگوی خال و گیسویش

بدوش ودست کس تسبیح وزناری نمی بینم

شاعر شوریده از زندگی فانی این جهان گذران بستوه آمده با اینکه در تنعم میزیسته برای وصول به معشوق وزندگی جاوید دقیقه شماری میکرده وسعادت خود را روزی احساس میکرده که رخت ازاین جهان خراب آباد بر بندد .

آنرا که نه منزل بخرابات چه داند کابادی ما رفتن ازین دیر خراب است

در جبر واختیار تسلیم فلسفه (امربین الامرین) بوده ونسبت های اعمال زشت را ازعامل زشت کار میدانسته و نظراتی که در مورد جبر مطلق ابرازشده رد میکند و درچند غزل باکمال استادی با ادله و براهین محکم آنان را تخطئه نموده است او چگونه میتوانسته قبول کند معمار مجرب اساس بنای باعظمتی را بر آب گذارد ویا چطور ممکن است ازعصاره گـل های خوش رنگ بو بجای گلاب هرز آب بگیرد ؟ آیا قابل قبول هست از درخت سیب وامرود حاصلی چون حنظل بوجود آید ؟ آنوقت آدمی که جوهرعلویست و بزینت دانش وخرد آراسته شده باداشتن قوای ممیزه ومشخصه ازاعلی علیین ملك به اسفل السافلین درك تنزل کندواعمال حیوانی وغیرانسانی خود را بحساب صانعی که خطی کج برصفحه خلقتش ترسیم نشده بگذارد ؟ آیا شاعرشوریده حق نداشته که اینگونه مدعیان را بنحوی که در اشعارزیر ملاحظه میکنید جواب گوید ؟

هست بد بینی ما از بدی ما ، ورنه

او نکو باشد و هر کار نماید نیکواست

دوست رانسبت بی مهر ووفائی است خطا

زشتی آینه از ناظر زشت آثار است

ریاکارانیکه عبادت حق سبحانه و تعالی را برای حوروقصورخواسته‌اند و از پرستش ذات واجب الوجود کـه مستغنی از عبادات عباد است جز خلد و کوثر منظوری ندارند از نیش قلم شاعر در امان نمانده اند وصوفی ربانی تا آنجا کـه توانسته این نمك ناشناسان را که اگرهر سر مویشان زبانی بود و بهرزبانی برهر لحظه هزاران بار شکر معبود میگذاشت نمیتوانست اینهمه نعمت های گوناگون را سپاسگزار باشد به باد انتقاد گرفته و باز تا آنجا که امکان داشته‌راه‌حق‌پرستی وخداشناسی را در پیش پایشان گذارده و اینگونه مردمان طماع که مادام العمر نخواهند توانست شکر یك نفس از زندگانی را ادا کند بادیده ترحم مینگریسته بدین شیوه آنها را پاسخ میگفته و عاشقان را باآن همه سوزو گداز ازشرفیابی‌بنزد مخدوم شرمسار ازبی برگی وبی‌نوائی میدیده .

چشم نعمت بود از خواجه گرت ازخدمت
بخـدا بندگیت غیر طمع کاری نیست

خواجه را بنگر که‌پویدبرخلافش بنده ره
باوجوداین زلطفش یك نفس محروم نیست

برای وصول بحق که بمقتضای (انالله و انا الیه راجعون) آنرا خوش بخت وسعادتمند میدیده که سبکبارتراست .

اومیگوید : باررياكاری، سالوسی ، نمامی ، مردم آزاری ، شقاوت، قساوت، وبالاخره لئامت که هریك منفرداً بسنگینی کوهی بردوش فراخواندگان‌سنگینی میکند بهتر است قبل ازسفر آخرت برزمین گذارده این راه پرخطر ودور و دراز بی‌دردسر و آزادتــر بالباس فاخر و نقدینه گران بهای انسانیت بخدمت مخدوم مراجعت کنندآری این همان آمال وآرزوئی است که هرانسان‌شرافتمندی‌خواستار آن است .

افکن این خرقه صدپاره زدوشت که بره
هیـچ به راهروان راز ،بك باری نیست

زین سفر هر که رود تحفه برد دربردوست

تحفهٔ عاشق شرمنده تهی دستی اوست

از خود بریدن و بیار پیوستن شیوه تمام عرفااست، عارف در راه وصول سر از پا نمیشناسد ما و منی را از خود دور ساخته چنان خود را از علایق زندگی مادی تخلیه میکند تارضای محبوب را فراهم کند . او هردزه ازوجودش را که اشباع از مهردوست است بباد میدهد تا آنجا که از هم بپاشد وپرا کنده‌شود آنوقت درپرا کندگی با تمام ذرات درآمیزد و از آمیختگی با ذرات بهر جزئی از اجزای مخلوقش داخل گردد . این تداخل رخنهٔ در درون ذرات است همچنانکه‌خورشید وقتی شاخه‌های شعاع نورش را در اطراف میگستراند هیچ ذره ئی ز ذرات وجود ازنعمت انوارش بی‌نصیب نمی ماند همچنانکه در کلبه درویش بی‌نوا نور میپاشد برقصرشاهان نیز همانگونه تجلی میکند عارفان فانی لله و فی لله هم‌ذره‌سان‌اجزای وجود خود را که سرشار و لبریز از مهریار است متلاشی میکنند و به اطراف میپرا کنند تا بی‌تفاوت ذرات کدر رااز نور وجود خویش روشن‌سازند این کشش و کوشش‌برای عارفان ربانی از هنگامیکه بروی طبیعت زیبا دیده میگشایندشروع میشود و تا بازپسین روز مراجعت دقیقه ای از طلب معشوق غفلت نمیکنندبارعشق محبوب را که ملائك بانداشتن خشم و شهوت از کشیدنش عاجزند به‌آدمی که از غرائز شهوت و خشم بدرجه تکامل برخوردار است اعطاء گردیده و تنها سلاحی که بشر در قبال این غرائز متجاوز دارد همان نفس‌قوای عاقله و ضمیر تابناك‌است که در بعضی از آدمیان مرحله عشق به معبود از درجات متعارف تجاوز میکند چنین انسانی است که به نیروی این دوموهبت عظمی شهوت وخشم رازیر سیطره نفوذعقل میگیرد و برلجام گسیختگی این دوغریزه حیوانی مهارمیزنند .

کم زکاهی آدم‌وافزون زکوهی‌بار عشق

بارصد پیل دمان اینجا بدوش پشه است

دل بودیك قطره وهستش چنان‌بحری‌بدل

کاندر آن خلق دو عالم در شنا بینیم ما

واینهم جواب واعظان غیرمتعظ .

آب در غربال بردن باد بگرفتن بدام

ای نصیحت گومرادر گوش باشدازتو پند

روحیات عرفا را نمیتوان تنها از اشعار و گفته هایشان شناخت چون در نشئات جذبه در عالم علوی سیر وسیاحتی میکنند که زبان از بیانش عاجز مانده وقلم از تشریحش درمانده است اینجاست که مرکب بلاغت لنگ ومیدان فصاحت تنگ است .

مدتها یك نسخه از دیوان امید که در خانواده اینجانب از نظر پوشیده و از دسترس دور بود روزی بر حسب تصادف پس از مطالعه اجمالی آن و ملاحظه عده ئی اشخاص بصیر و دانشمند وقتی پایه سخن را باین اندازه بالا دیدند دریغم آمد چنین شاعر شوریده ئی گمنام بماند و نام نامی وی همچنان در بین شاعران نامی خالی باشد بدین لحاظ دست طلب بسوی کتابخانه‌ها و دانشمندان دراز کردم تا اگر دیوانی از نامبرده دارند باهر قیمتی شده است تهیه و یابطور امانت بگیرم و بانسخه موجود که تقریباً پنجاه سال پس از مرگش نوشته شده مطابقت کنم ولی بهریك از اشخاص بصیر که مراجعه شد جواب منفی شنیدم ناچار به نهاوند موطن اصلی شاعر سفر کردم و در آنجا مختصر اوراق افتاده ای از دیوانش را یافتم ولی باز نمیتوانم قبول کنم که دیوان اشعار امید منحصر بهمین کتاب است زیرا قصائد عربی و مقداری از ترکیبات و غزلیاتش پراکنده در دست این و آن باقی مانده و حتی ترجیع بندی را که در دیوانش ملاحظه میفرمائیدتمام نیست ولی باتمام این نقائص همین اشعاری را که باخون دل تهیه شده برای اهل ادب ارمغان گران بهائی است . مشکل دیگر لایقرء بودن خط دیوان خطی است و اشتباهاتی میباشد که کاتب در ضبط اشعار نموده است که میتوان بجرئت اظهار کرد کاتب عمداً یاسهواً در کتابت اشعار رسم امانت بجای نیاورده و کلمات بی‌معنائی بجای کلمات اصلی گذارده لذا مفهوم اشعار بکلی متغیرشده ونظرات شاعر رابا ذکرهمین کلمات خودساخته بنحودیگری تجلی داده واین رسم دیرینهٔ کتاب است

که نمیتواند از حرفه خـود تجاوز نکنند و براین ادعا گواه زیادی هست که فی‌المثل تصحیح‌ها وحواشی و تذکاریه‌ها را میتوان نام برد درصورتیکه‌اگر کتاب بمیل خود در نوشتن کتب امانت بخرج میدادند لازم نبود اینهمه دردسر برای دانشمندان فراهم گرد تامثلا خواننده بداند که اصل این مصرع (عمرا گر بود بمیخانه روم بارد گر) صحیح است ـ . یا گربود عمر بمیخانه روم بارد گر)بهرحال تمام کتب فارسی گرفتار همین دستبردهای جاهلانه شده است .

مع‌الوصف نمیتوان انکار کرد که کتابت مکرریك کتاب هم‌دراثر ناآشنائی به شیوه‌های متفاوت خطوط اشتباهاتی را نیز متضمن است که بجای‌خود در تغییر کلمات سهم اساسی را بعهده دارد علیرغم این مشکلات وباتوجه باینکه فعلانسخهٔ منحصر بفرد شاعر در دست بوده ویا اگرنسخ دیگری موجود است با زحماتیکه اشارت رفت بدست نیامده برای اهل‌علم وادب یك‌دنیا مضمون ومطلب بکربهمراه دارد البته‌در این‌موردبیکار ننشسته درهرفرصت برای‌یافتن‌بقیهٔ‌اشعاراین‌صوفی‌صافی استفاده خواهد شد . و بیاری خدا بقیه آنرا طوری چاپ خواهیم نمود که‌درجلد فعلی توأم گردد .

اشکال دیگر شرح حال شاعر بود که جز مقداری شایعات درمسقط الرأسش تاریخ صحیحی از شاعر بدست نیامده و اگرلطف خدا وهمت آن شاعرروشن‌ضمیر بدرقه ما نبود بهیچ وجه نمیتوانستیم او را چنانکه باید و شاید معرفی کنیم و نمیخواهیم با شرح زحمات خود موجبات تضییع وقت خوانندهٔ عزیزرافراهم سازیم فقط همین قدرکافی است که حتی معمرین وزعمای قوم موطنش نیز مرحوم شاعر را تحقیقاً نمیشناختند .

بهرصورت (میرزا ابوالحسن خان متخلص به امید) نهاوندی درسال ۱۲۱۰ هجری قمری در شهرستان نهاوند پابعرصه وجود گذاشت وبطوریکه‌درتاریخ‌ادبیات ایران بعداز اسلام مذکور است نامبرده چندسال پس ازفوت «قاآنی قصیده‌سرای معروف (متوفی درسال ۱۲۷۰) » بسرای باقی شتافت ومرحوم امید از خوانین و

محترمین و یکی از جمله صاحب منصبان درجه ی اول دیوانخانه بوده و مدتی نیز ریاست کتابخانه سلطنتی را بعهده داشته باشعرای هم‌عصرخود مانندملك‌الشعرای صبا کاشانی - قاآنی - یغما جندقی معاصر بوده است چنانکه بعضی از اشعارآنان را نیز استقبال کرده و یا ممکن است آنها از مرحوم امید استقبال کرده باشند که بهرصورت نمونه ای چنداز این قبیل اشعاررا ذیلامتذکرمیشویم .

شیشه در زیر بغل شحنه ز پی آه اگر

از بر ما فتد این خرقه‌ی‌پشمینهٔ ما

که یغما همین مضمون را باینصورت سروده است .

می در کف و غرابه در آغوش و نام زهد

واخجلتا کـه شحنه بر آید ز راه ما

ملك‌الشعرای صبا کاشانی

من آن ستاره‌ی صبح ام که ازطریق‌ادب

همیشه پیش رو آفتـاب میباشم

ردیف همان شعر در دیوان امید شعرزیر است .

روشنی از ذره میجوئی ندانی آفتابی

تشنگی از قطره بنشانی نمیدانی که آبی

از شایعاتی که در موطن شاعر دهان بدهـان گشته و بین مردم حکم نص صریح و واقعه غیر قابل انکار را پیدا کرده این است که میگویند مرحوم«امید» در دستگاه محمود میرزا برادر زاده محمد شاه که والی نهاوند بوده سمت‌مشاورت را داشته چون محمود میرزا بقصد تصاحب تخت و تاج سلطنت عده ای را تجهیز میکند (مرحوم امید) با مرحوم (مولوی) که اوهم یکی از دیوانیان وخود اهل شعروعرفان بوده مقاصد پسرعم شاه را برای شاه مینویسد و چون تمام راه‌هاتحت کنترل عساکر محمود میرزا بوده کاغذ را در زیرسم اسب پنهان میکنند که زود کشف میشود وشاهزاده دستور میدهد (امید) و (مولوی) را احضار کننددرمجلسی

که بهمین منظور تشکیل شده بود از شاعر شوریده دل سئوال میکند که اگر شخصی به ولی نعمت خود خیانت کند سزایش چیست مرحوم امید هم غافل از همه جا بالبداهه میگوید .

چشم اگر مستی کند از کاسه بیرونش کنم

آنگاه از مولوی سئوال میکند او هم میگوید .

جان اگر سختی کند یکباره معدومش کنم

ومحمود میرزا دستور میدهد بهمین طریق آنان را مجازات کنند یعنی مولوی را میکشند و دیدگان مرحوم امید را از کاسه بیرون میکشند . مرحوم امید پس از اینکه دیدگان خود را ازدست میدهد درحال شوریدگی وجذبه اشعاری میسراید تاعلاوه براینکه استادی خود را در فنون مختلف شعر ثابت کند جذبه وحالی در خلال گفتارش درشنونده ایجاد میکند که کمتر میتوان این نشئات مافوق عالم خلسه را دراشعار دیگران یافت .

ضمناً وقتی باین شعر شاعر برخورد میکند :

نه ز گردون گله دارم نه ز بی‌مهری یار

بخت بنهاده سیه کاسه کوری بکنار

طوری خواننده تحت تأثیر قرار میگیرد که بی اختیار براجرا کنندهٔ چنین حکم ظالمانه ای لعنت میفرستد . شاعر توانای ما تحصیلات خود را نزد اساتید بزرگ زمان خود ادامه میداده ووقتی در منطق و فلسفه بمقام اجتهاد رسید مطالعات خود را در کتابخانه سلطنتی دنبال کرد تا اینکه در چهل سالگی برای پی بردن ومعرفت بذات واجب الوجود بمباحث وفلسفه عرفانی علاقمند گردیده و پس از مطالعات زیاد بخدمت قطب الاقطاب وقت مجذوبعلی شاه همدانی میرسد و درسلک مریدان آن عارف وارسته داخل میشود وبقدری تحت تأثیر وجذبه آن صوفی بزرگ قرارمیگیرد که خالصاً مخلصاً او را مراد وجاذب خود میخواند وحتی دیوان خود

رانیز بنام آن شاعر بزرگ میسراید وهمانطوریکه تشریح نمودیم درمقامات طریقت بجائی رسید که به حقیقت مطلق پیوست اینك این کتاب و این شما تاچه‌قبول‌افتد وچه درنظر آید .

تقی ترابی (نهاوندی)

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه‌ی هر نامه از نام تو شد زیبا شیرین لب هر خامه بر ذکر تو شد گویا

در سفرهٔ شش مجمع فیض دم تو نعمت درخوانچه چار ایوان ذکر لب تو حلوا

از غایت پیدائی از چشم همه پنهان در صورت پنهانی از روی همه پیدا

ازطلعت هر ذره مهر رخ تو رخشان درسینه‌ی هر قطره زآب دم تو دریا

با اینهمه نزدیکی دوری زهمه دایم با اینهمه جمعیت هستی ز همه یکتا

نائی تو در اندیشه ای پاك ز آلایش دیده زتو بیند تو ای دیده ز تو بینا

امید زبان در کش تو پشه ی بیقدری

اینجاست که پرافکند هر چند پرید عنقا

بود هرصورتی پیدا از آن پیداست یارما
دراین صورت زپیدائی بود پنهان نگار ما

بچشم ماز پیدائی بچشم ماست جان پنهان
بجولان‌است‌وناپیداست در جولان سوار ما

وجود ماست آنموجی که بردریاست ازدریا
ز دریا بیقرار و هست در دریا قرار ما

همه یك باده ایم ومختلف جامست وخم زین رو
بهر طرفی برنگی در نظر آید عقار ما

جدائی‌شمع ونورش را زدیوار و دراست آری
ز ما عکسی نه ، درآئینه گر نبود غبار ما

فتد از جنبش ذیظل بظل جنبش مگو زاهد
ز ما صادر شود هــر فعل باشد اختیار ما

همه‌مستیم از یك می نمیدانم چــرا ساقی
بهر سر مختلف دردی است ازرنج خمارما

دوئیت در میان یار و ما هست از حجاب تن
نباشد گر حجاب من یکی با ماست یار مــا

بود تا شاهد و خواهش در آغوش‌و کنار دل
کند آن شاهد رعنا کــناره از کنار ما

بدل یاد خط و در دیده نقش روی‌جانبخشش
از آن در ظلمت ونور است این لیل‌ونهارما

چو **امید** اگر مشتاق و**مجذوب‌علی** یك ره
ز چشم دل نظر کــن بررخ صدرکبار ما

در ازل شمع رخ دلبر فرزانه ما گشت روشن که بسوزد پر پروانه‌ی ما
نقل جمعیت ما تا نشد افسانه‌ی او ذکر تسبیح ملایك نشد افسانه‌ی ما
جز عدم هیچ نبد تا ابد نام وجود که تبسم ننمودی لب جانانه‌ی ما
خاك آدم نپذیرفت که آدم گردد تا مخمر نشد از دردی پیمانه‌ی ما
کعبه کی قبله شدی گر حجر الاسود آن نبدی بر سر خم خشت بمیخانه‌ی ما
نشدی سلسله گر زلف تو کی بنهادی سر بصحرای جنون اینَدل دیوانه‌ی ما

روشن **امید** زمهر رخ **مجذوب علی** است
از دم صبح ازل تا ابد خانه‌ی ما

مورم وران ملخ هدیه ندارم جم را قطره چون شرم نیازیش نباشدیم را
بجز از خجلت روی سیه ودست تهی بینوا تحفه چه دارد که بر دمنعم را
چشم رحمت بودم از کرم حضرت دوست گرچه بگرفته گناهم همه‌ی عالم را
همه کردند خطا، آدم وشیطان زچه رو راند شیطان زغضب، خواند بلطف آدم را
باچنین کار کرا قدرت ویارائی هست که گشاید پی ایراد نگارش دم را

غیر **مجذوب علی** نیست کس آگه **امید**
گرچه کرده است بنا گنبد نه طارم را

ایکه جوئی سر و سامان زمن بی سر و پا سر و سامان همه شد درسر آن زلف دوتا
گریه بر بخت کنم یا که بکوتاهی عمر ناله برخویش کنم یادل بی برگ ونوا
رخ خلیل الله واین آه فروزان آتش دل کلیم الله واین سینه سوزان سینا
نطق راهب بود و سازفغانم ناقوس چشم مریم بود وعین سرشکم عیسی
تن بود ماهی واین جان گرامی یونس سر بود طشت و در آن هوش سبك پی یحیی
لب ذبیح الله و دندان تأسف سکین دست اسکندر ودامان حبیب آب بقا

خیل غم گله وردردل غمدیده شعیب میل موسی بود و سعت خاطرصحرا

هریك اجزای وجودم زغمش در کاریست

رنگم **امید** بود کاه ورخم کاه ربا

گهی پنهان و گه پیدا بود آن شاهد رعنا

خطا کردم غلط گفتم زپیدا ئیست ناپیدا

زهرچیزی که بینی، خوب بین کان خوب را بینی

اگر گوئی نمی بینم، نداری دیده‌ی بینا

زچشم آن به آن بنگر که تا بینی مه رویش

وگرنه چشم خفاش از کجا و بیضه‌ی بیضا

همان خورشید باشد کز فروغش درنظر آید

هزاران رنگهای مختلف درهیئت بینا

همان صافی روان آب است درمعنی که می گردد

گهی برصورت درو صدف گه قطره گه دریا

همان شمع است کزوی گشته روشن محفل گیتی

هزاران شمع روشن گر به بینی کشته درآنجا

بخود خود عشق میبازد زحسن خود بخودنازد

بمجنونی بود طالب بمطلوبی بود لیلا

چه **مجذوب علی** گاهی نماید جلوه و گوید

بامید آنچه نخل طور گفت ازدور با موسی

بر رخ مفکن جانا گیسوی پریشان را از کفرمنه بر دل داغ سیه ایمان را

درقرب تو خرسندی خودبینی وخودرائیست بروصل تو زان ندهم دردوغم هجران را

داغ دل عشاق است آن طره خم درخم جام می‌مستان سازآن نرگس فتان را

چون گو، سرمن غلطان برسم سمند اوست شاید که بیابد بلز آخرخم چوگان را
چون سایه بخاك افتد درپای توسروای گل درجلوه اگر آری شمشاد خرامان را
برسینه دلم جوید با لب سرپیکانت زان سان که بجوید طفل بالب سرپستان را
امید گرت خواند **مجذوبعلی** بردر
سر بهر نیاز افکن درپاسك دربان را

گر آنکه شکرنبود درکام زنی مارا نابودن او خوشتر ازبودن وی مارا
درکشور گمنامی سلطان و گداصورت جادارد اگرباشدچاکرجم و کی مارا
باآنکه یکی باشد دردیده احول دو بادوست یکی بیند چون نشئه و می مارا
چون دید خودآرائی بی آینه می نبود خواند ازسرنازآخر آن شاهدحی مارا
ما را زفراق او درهررگ و پی پیکان باآنکه از اوخالی نبودرگ و پی مارا
گردرپس هرقهرش لطفی نبود ازچه بنمود بهاران مه اندرپس دی مارا
امید بودنطق و **مجذوبعلی** ناطق
پیدا بود این معنی ازنائی و نی مارا

دوئی میان دل و دلستان بدیده بینا همان دوئیت موج است و آب در، دل دریا
نهان بسینه هرجزوو کل چوشهد بشکر عیان زچهره ی هرسروو گل چوباده زمینا
گهی بصورت لیلی برددل از کف مجنون گهی زدیده ی مجنون کند نظاره بلیلا
هزار جامه بیگانگی بپوشد اگر او شناسدش بسراورا که هست چشم شناسا
هزارآینه گرپیش روی دوست گذاری یکی هزار نماید بدیده آنرخ زیبا
ببند دیده و ازچشم دوست تا که توانی بکن بوحدت کثرت نمای دوست تماشا
اگر که ذره بودغیرآفتاب چرا او نه اش وجود بود بی وجود مهرهویدا
به آب صاف نظر کن که چون بطرف گلستان بنفشه وسمن و لاله است وسنبل بویا
که نغمه سنج بود ازلب **امید** که ازاو
حواس مدرك جمعست و نطق ناطقه گویا

الا یا ایها الساقی زداید می غم از دلها
دمی بی می نباشد خوش ادر کاساً وناولها
تسلسل لازم دوراست ودورت ساقیا برمن
رسد چون دور دارم از کفت چشم تسلسلها
شراب شوق را ساغر بود ظرفیت مستان
از آن در هر سری کیفیتی بخشد بمحفلها
بیزم دلکش گیتی چه شمعست اینکه اش برسر
نباشد شعله و روشن بود زان محفل دلها
شدی جنت نصیب کافران گر یك جوازبارم
بدوش ناقه بد آندم که می بستند محملها
کند از هر شمایل جلوه‌ای زآنروشودبی‌خود
هرانکس را که باشدچشم حق بین ازشمایلها
بود صد عقده در دل از بیان تاب گیسویش
لب شوخی که میکرد از تبسم حل مشکلها
زتن بگذشت واز دل جان زبهردیدن جانان
به آب آری برد نقاب پی از کندن گلها
نباشدخضرا گر **مجذوب** عین‌ولام‌ویاددره
کند **امید** بااین بی‌دلی چون‌قطع‌منزلها

از رخ اعیان عیان نور خدابینیم ما — باخودآ، نورخدا بین‌از کجا بینیم‌ما
بادوصدچون‌وچراآیدتوراچون‌درنظر — حسن‌بی‌چونی که بیچون وچرابینیم‌ما
«۱»باوجودآنکه‌ذره‌بی‌وجودمهرنیست — دردل هرذره مهری را سها بینیم ما
دل‌بودیك‌قطره‌وهستش‌چنان‌بحری‌بدل — کاندرآن خلق دوعالم درشنا بینیم ما

(۱) هست درهرذره خورشیدی نهان — عاقبت این ذره بگشاید دهان
(مثنوی مولوی)

نور شمع طوررا ازصورت منظور دل
آشکارا با همان صوت وصدابینیم ما

زان‌لب‌میگون‌بدل‌اندیشه‌ی‌آب‌حیات
در دل جام جم گیتی نما بینیم ما

دردعاشق‌هست بی‌درمانیش‌درمان‌ازآن
بی‌دوائی را بدرد خود دوابینیم ما

جنبش هرعضو ازجانست درملك‌بدن
میل‌آهن راهمان‌زآهن ربا بینیم ما

منجلی نورولایت رابچشم دل **امید**
ازرخ**مجذوب** عین‌ولام ویا بینیم ما

ای صفتی زذات تو موجد بود ذات ما
آئینه ی صفات توصورت ممکنات ما

نه زحدوث درقدم بودنشان نه در عدم
کرد حواله کلك توبرسرما برات ما

گر نبدی تنسمت باعث هستی ازعدم
بود بخواب نیستی تا بابد حیات ما

هستی ما نمونه ای گرنبود ز هستیت
بود چگونه از ازل تاابد ثبات ما

تا که شدیم مستحق مابز کوة حسن تو
گشت دو کون‌سربسرمستحق‌زکات ما

ازخطبند گیت‌ما،خواجه‌چسان کشیم‌سر
هست زبند هجرتو بندگیت نجات ما

ذکرلبش **امید**چون ازلب مافتد دمی
ما مگسیم وبرلبان ذکرلبش‌نبات ما

ماصورت وآئینه توناظر حسن آرا
زانسان که درآئینه حسن توزماپیدا

زانسان لب‌توپنهان ازدیده که‌میباشد
خون‌در جگر لعل و باده بدل مینا

پیداز رخ اعیان انوار جمال تو
چون‌آب که‌درلؤلؤچون‌نور که‌دربیضا

مانای و توئی نائی برماند می تادم
برذکرتوکی گرددهر کزلب‌ما گویا

ماخامه توئی‌کاتب برصفحه‌زماخطی
هرنوع رقم گردد کلك تو کند انشا

دریاتو ومن‌قطره کرداز‌توجداموجم
چون‌موج‌شودزایل،قطره‌چه‌بود؟دریا

امید نمی بیند **مجذوبعلی** را رخ
آنکس که‌زنورحق‌چشمش‌نبودبینا

پاك‌ازرنگ دوئی‌آئینه سان کن‌سینه را تـا درآن بینی جمال دلبر دیرینه‌را
چون‌شبی‌چون‌شنبه‌اش‌باشدزپی‌داریم‌ازآن بیشتر از روزها ما حرمت آدینه را
خواست باغیرت نبیندغیرت ایزد نگر آفرید اسکندری تاسازد آن آئینه را
درجهان گرهر تنی بیرون کند مهرت‌زدل بی‌نشان سیمرغ سان تاحشربینی کینه‌را
دربغل مینای پرمی وای بر حالم اگر محتسب گیرد زدوشم‌خرقه‌ی پشمینه را
تانه‌ات درساغر کثرت می وحدت بلب کی بیابی لذت سرمستی دوشینه را

هر که را **امید** باشد روی **مجذوبعلی**
در نظر بیند جمال دلبر دیرینه را

هررشته که باچرخ هوس رشته دل ما بندی‌است که درپا زعمل‌هشته دل ما
چیزی نشود حاصل او غیر خجالت زین تخم که‌در مزرع جان کشته‌دل‌ما
خواهد کند از گیسوی اوعقده گشائی سر رشته کند گم سراین رشته دل ما
آن‌طول که‌عرضش‌نه دراثبات ومیانت جز هیچ نه چیزی‌است که‌بنوشته‌دل‌ما
ممکن زچه‌بیعشق‌تودل‌رانه‌وجوداست گرآنکه نه باعشق تو بسرشته دل ما

بر طره‌ی **مجذوبعلی** شانه‌خدارا
امید مزن بسته بدان رشته دل‌ما

مگر آئینه‌درپیش است جام می‌بدست‌اورا
که شد ثالث ثلاثه دید هر ایزد پرست اورا
نباشدآن کمررادرمیان جزنیستی چیزی
خیالست‌آن‌میان کاندر کمر گویندهست اورا
ببخشیدی بیکسر باده تا شام ابد مستی
بیفتادی اگر برمی‌نگه زان چشم مست اورا
مگر نبودشکستن نقطه موهوم راممکن
که لعلش ازتبسم بی‌سخن دردم شکست اورا

حجاب‌ممکن‌ازواجب مگر آئینه شداول
که‌آئین خود پرستی گشت ازروز الست اورا
بخودزان بردرختان دربلندی‌سرو کم‌بالد
که میداند بر بالای او خوانند پست او را
طپد چون ماهیی درشست دل‌امید رادر بر
مگر شست‌است اندرحلقه‌ی‌زلف‌چوشست‌اورا

چون‌بود آن‌تن که‌جان‌زان‌شده‌عمری‌جدا
هست چنان بی‌تو جان در تن این بینوا
صبح سعادت بدهر شام مذلت شود
گر نبود اندرآن وجهه ی شمس الضحی
دل که‌در آن‌نیست‌مهر به که‌شودخون‌ز کین
سر که در آن نیست شور به که بیفتد زپا
مژده‌دهم جان اگر برسرجنگست دوست
ز آنکـه بود قهر را آشتئی در قفـا
کوشش‌دل‌سوی دوست‌از کشش‌میل‌اوست
شاهد این گفتگو ست آهن و آهن ربا
هست ز دیوانگی هر که چو بیگانگان
می کند از بهر مزد خد متی از آ شنا
صورت بی معنی است طاعت طامع‌تمام
بند گی خواجه است خد مت بی مد عا
گوشه‌ی گمنامی‌است خلوت خالی زغیر
دلبر بی مدعی است یـاد رخ دلـربـا
کی خضر آسا شود آب بقایت نصیب
تا نگذاری قد م در ظلمات فنا

خواهی اگر بنگری طلعت اسکندری
زنك کدورات را ز آینه دل زدا
دیده‌پرآب وزدل شعله ورآتش **امید**
نیست باین حالتت ازچه اثر در دعا

باید مدام لابه بود سوی شه ترا
شاید کند بگوشه‌ی چشمی‌نگه ترا
جان ده بیادیار وز پاداش آن گذر
سرنیستت چه سود که باشد کله‌ترا
گشتی جدازیار ونگشتی زجان‌جدا
ایدل برای سوختن این‌بس گنه‌ترا
خودرا زشرم بندگیش دان سیاه‌رو
خواهی به بندگی نبود رو سیه‌ترا
محروم چون سکندری‌ازآب‌زندگی
گر پیر راهبر نبود خضر ره ترا
تو مرغ قدس وسدره بود آشیان تو
باشدنشیمن ازچه باین دامگه ترا
مجذوب راعلی بود**امید** خضره
غم نیست گربهرقدمی هست‌چه‌ترا

الاای‌شاه‌خرگاهی الاای‌ماه ملك آرا
بخرگاه ربوبیت‌وجودت‌عروة الوثقی
به پیش یار دیرینه دلت راآینه سینه
توآن‌عکسی‌درآئینه که‌افتدزان‌رخ‌زیبا
وجودت موجدآدم طفیل هستیت عالم
رخت وجه‌الله اکرم‌لبت روح الله اشیا
وجودت عرش‌راپایه‌جهانراازتو پیرایه
وجود ماترا سایه زماوزما تو استثنا
توئی عین الله‌ناظر توئی وجه الله‌باهر
توئی‌قلب‌الله ذاکرتوئی اسم الله اسما
توباشی‌زاده‌ی‌ثانی‌توئی‌محبوب‌سبحانی
توئی‌مقصود ربانی توآیات الله عظما
نبودی‌ورد **مجذوب‌علی** گر نام جانبخشش
نبد درحلقه‌ی‌رندان **امیدا**ین‌شورش‌و غوغا

نمی‌دیدم اگر درخواب امشب زلف ماهم را چسان امروز، شب میکردم این روز سیاهم را
به‌تیغ ای‌مدعی گوئی که‌اندازم بپایت سر سزد بر آسمان اندازم ازشادی کلاهم را
سیه‌خط ساخت ازدود دل من ماه رخسارش گمانش نی اثراز ضعف در آئینه آهم را
بهای دیدنش نقد دو گیتی کم اگر گیرد فزون‌تر زان شود بدهد چو غبن یك نگاهم را
بامیدیکه شاید خواندم گر بینمش دره بکوی مدعی افکنده‌ام چندیست راهم را
نه‌ازبر گم کسی رابرنه ازبویم مشامی تر کراغم گر بسوزد برق در بستان گیاهم را
زبیدادنگاهش دادخودبردم به تیغ او
چو آن‌بیداد گر **امید** بینم دادخواهم را

چنانکه نشئه‌درباده چنانکه‌باده درمینا چنان درمابودپنهان چنان ازمابود پیدا
دوئیت در میان ما واو درصورت ومعنی چنانکه آب درلؤلؤ چنانکه موج درد ریا
زپیدائی بودپنهان رخش‌ازهرچه‌می‌بینی چنانکه روح‌درقالب چنانکه‌درسخن‌معنا
وجود ما بخارج نیست ممکن بی‌وجوداو چنانکه‌قطره‌بی‌بحرو چنانکه ذره‌بی‌بیضا
اگر فعلی شودصادرزممکن باشدازواجب چنانکه‌خامه‌از کاتب چنان کزچامه‌زان انشا
سخن **امید** اگر باشد **زمجذوب علی** باشد
چنان کز نای زن نای‌وچنان کزنای وی آوا

درون‌چشمه‌ی چشمم فروغ عکس دلارا چنانکه‌چشمه‌ی‌خورشیدتابدازدل دریا
نمونه ای زقد تست خط نا متناهی کنایه از دهن تست جزء لایتجزا
دلم‌زهجرتوپرتاب تر زرشته‌ی مریم تنم زعشق تو باریك‌ترزسوزن عیسی
گره گشودن زلفت کجاوناخن‌فکرت بیان نمودن خطت کجا ودانش دانا
امید نیست اگر بیندت بسینه‌ا گر دل
عیان‌بودزتك آب‌صاف صخره‌ی‌صما

از یك نگاه بردند ازراه دین خدا را — ترکان پارسی گو پیران پارسا را
مهر و وفا ز خوبان عاقل طمع ندارد — دیوانه آنکه جوید سیمرغ و کیمیارا
دل دید چون‌غمت‌رابیخودشداوزشادی — چون آشنا که بیند دیدار آشنا را
با آهوی خطائی جانا خطاست گرمن — نسبت دهم بخاطر آنچشم سرمه سارا
در چشم اهل بینش خاك دیار یار است — آن سرمه ای که‌بشکست‌بازارتوتیارا
دربحرعشق‌جانان‌دل‌نوح‌وصبر کشتی‌است — صبرت اگر نباشد آماده شو بلا را
فصل گل است‌وبلبل‌نالد که‌واشربوامل — نبـود نکو تعلـل یا ایهاالسکارا

زیبد بفرق فرقد پا بنهد از تفاخر
یارار چو سگ بخواند **امید** بینوارا

عاشق گمنامئی تا جان بود برتن ترا — نیست به‌از کنج عزلت‌درجهان‌مأمن‌ترا
گرتوخواهی‌شهره‌ی‌هرشهرچون‌واعظشوی — برسرمنبرحکایت باید از هر فـن ترا
طالب انبار علم رسمیی از بهر اسـم — خوشه‌چینی روز وشب‌باشدزهرخرمن‌ترا
دامن اهل دلی آوربکف خواهی اگر — دست نفس دون‌شود کوتاه از دامن ترا

در برهر آشنائی بد مگوی ازمدعی
آنکه خوانی دوستش شاید بوددشمن‌ترا

نیست باآنکه‌زمن‌یك‌سر‌مودوست‌جدا — زآتش فرقت او سوخته ام سر تا پا
روزگاری‌است که بیمارم ودر دل‌دارم — از اشارت خم ابروی او چشم شفا
باخردره بسوی کنه کمالش بردن — نسبت بحر گذشتن بود از آن بشنا
جذبه‌ی ما بود ازجاذب ماه توعیان — کوشش کاه بود از کشش کاه ربا
زاهد ازحور بیا بگذر واز حق‌مگذر — نتوان داد بیك دل دو محبت راجا
وعظ شیخم‌بدل ووعده خلدم در گوش — صحبت‌سنگ‌وسبوالفت‌برق‌است‌وگیا

از حوادث بدل **امید** رسد هردردی
باشدم از لب **مجذوبعلی** چشم دوا

تادیده نگرد بجز آن کج کلاه را   بستم ز اشك ، سلسله بر پانگاه را
صد جا ز ضعف افتدوخیزد بهر قدم   ازسوز سینه چون بلب آریم آه را
پاشیده خون من دم کشتن بدامنش   آرم بروز حشر چه عذراین گناه را
یاد آمدم زخوی تو و حال خویشتن   هرجا که بینم الفت برق و گیاه را

یادجمال دلبرومسکین‌دل **امید**
خواندن‌بودبکلبه‌ی‌درویش‌شاه‌را

چیزیکه بود نام و نشانش نه چو عنقا   در پیش تو مهراست ووفا ای بت زیبا
کی بود سرانگشت شهان تکیه گه او   در پیش تو سرخامه نمی‌ساخت اگرپا
بیمثل‌نمیخواست‌بجزخویش‌کس ایزد   آئینه بنا کرد کزان شد چو توپیدا
بنشین‌ونگه‌کن که‌چه‌غوغاست‌دراین‌شهر   گویا که قیامت ز قیامت شده پیدا
خود خواه بود هر که تمناست وصالش   زآنم نه زیار است بجز یار تمنا
ممکن نبود کین من اورا رود از دل   حك کی‌شودآن‌نقش که‌برسنگ کندجا
در بزم حضوراست میان من و او فرق   زانسان که جدائیش بود موج زدریا
از طلعت هر ذره عیان مهر رخ اوست   زانسان که عیان باده صافیست زمینا

مجذوبعلی را نه‌باین دیده توان دید
زو وام کن **امید** یکی دیده‌ی بینا

گر سپر ازسربخواهی ساخت‌تیغ‌یاررا   میکشی بردوش دایم ازچه رواین‌باررا
دیده گر نبود زبهر دیدن دیدار دوست   پس چوخشنودیست‌دیدن‌آن‌درودیواررا
گرزبان‌ذاکربذکردوست‌نبودروزوشب   به‌بسوراخ دهان کوبی سرآن ماررا
سینه‌بستانست ودران‌مهرگل کین‌خاربن   گل‌درآن‌بستان‌نشان‌ازبیخ‌برکن‌خاررا
دست بهردامن یاراست در هنگام عجز   نه کزان نیلی کنی رخسارهرافکار را
پای بهر راه پیمودن بود در کوی یار   ورنه هر گاووخری داردهمان‌رفتار را!

نفس را ننهاده‌ای گر بر دهن بندی ز عقل　　جای در پهلو دهی چون گرگ آدم‌خوار را
کیك در شلوار داری خواب راحت چون کنی　　طالب خوابی ز پا بیرون فکن شلوار را
پیش این خربندگان **امید** حرف از کاه گو
گوش ایشان نیست لایق لؤلوی شهوار را

هردم از ناوك ناز بت دیر ینه‌ی ما　　لاله زاریست سرا پا همه‌تن سینه‌ی ما
کن تماشا ز دل ما برخ دلبر خود　　نه کم از جام جهان‌بین بود آئینه‌ی ما
بجز از مهر بدل کینه‌ی کس ره ندهیم　　هر که خواهد بدلش جای دهد کینه‌ی ما
بجز از آنکه پی وصله گری روز و شبم　　حاصل ما چه شد از جامه‌ی پر پینه‌ی ما
هست مارا ز جهان گذران بس این پند　　که بخاطر نبود لذت دوشینه‌ی ما
شیشه در زیر بغل شحنه زپی آه اگر　　از بر ما فتد این خرقه ی پشمینه‌ی ما
کی شب شنبه‌ی مستان بگلستان **امید**
طرب انگیز بود چون شب آدینه‌ی ما

نمیبودی اگر سودای زلف او بسر ما را
نبودی تا ابد در خطه ی امکان گذر مارا
نه اسمی از عدم بود و نه رسمی از وجود اکنون
نمیبخشید اگر هستی لب آن سیمبر مارا
حدیث کنت کنزاً را اگر خوانی بدل دانی
که بودش مقصد از خلقت چه آن صاحب هنر مارا
بود گر نخل را خود اصل ثابت، فرع بر گردون
همین مائیم و عشق اوست در گیتی ثمر مارا
مرادش بر مؤثر از اثر پی بردن ما بد
که آگه ساخت از راز درون بحر و بر مارا

بآب زندگی بردیم در ظلمات تن کی ره
خضر آسا اگر لطفش نبودی راهبر مارا
امید ازهردو گیتی‌هست آسان چشم پوشیدن
بود**مجذوب** عین ولام ویا ، تا درنظر ما را

ندارد دیده تاب دیدن خورشید تابان را
درخشان دیده باید تا که بیند مهر رخشانرا
مکش بردیده‌خودسرمه‌ویکدم‌حجاب‌دیده‌یکسوزن
که تا بی پرده بینی آن جمال‌شاهد جان را
فتد رسم دوئیت ازمیان واجب وممکن
گر از آئینه‌ی ممکن زدائی زیب امکان را
فروغ شعله‌درصورت بودازشعله اش‌دودی
وگرنه بی وجود این وجودی کی‌بودآن را
ندا در کوه باشد ازمنادی هست‌این پیدا
کز افغانش کم و کیفیتی شد دوم افغان را
بودزانفاس‌نائی‌این که‌بینی‌خودبخودهردم
نواخوان در نوای مختلف نای نواخوان را
سراید نغمه‌ی دلکش اگر **امید** درمحفل
ز **مجذوبعلی** میدان نه ازامیدالحان را

دم جان پرورتوچون عیسی کشته‌ی عشق را کند احیا
جان بودشمع ونخل‌طوربدن دل کلیم است وسینه‌ام سینا
ناله ناقوس‌وبزم قرب کنشت دیده‌ام‌مریم‌است‌واشك عیسی
در حقیقت بهر رگ وهرپی جلوه او بصورتیست جدا

هستی ما طفیل هستی اوست　ماهمه ذره ایم و او بیضا
مهر او بازجاج گونا گون　اوست ازرنگ ما، زما پیدا
موج و آب و حباب هرسه یکیست　پرنیان از پرند نیست سوا
شورش ، اوست برسرمجنون　جلوه ی ، اوست بررخ لیلا
میکند گاهی از لب **امید**
مدح **مجذوب** عین ولامویا

کر نمیدید برخسار تو زیبائی را　دیده مشتاق نبود اینهمه بینائی را
منگر آئینه، که عکست، مژه برهم زدنی　ندهد فرصت نظاره تماشائی را
گرنه اش ذکرلبت همدم ورویت بنظر　کرده ایزدبچه خوش عالم تنهائی را
هرطرف مینگری اوست روانیست زنند　طعنه ی بلهوسی عاشق هرجائی را
گرنه کوثرلب وریحان خط یاراست بخلد　دهم آن آب وعلف وحشی صحرائی را
تو وجان رانتوان کرد زهم فرق، بلی　فرق نبود بمیان دیده و بینائی را
مژه برهم زدنی بی تو عجب نیست اگر　گم کنم تا بابد رسم شکیبائی را
این همه مدح خدیوی بود **امید** که کرد　ظاهر ایزد زرخش آیت دارائی را
خسرو راد **محمدشه غازی** که فلك
کرده گم از سخطش شیوه ی خود رائی را

چون گویمت که سروی یاقامت دلارا　پست است پیش قدت سرو بلند بالا
درسینه ات دل است آن یاسنگ سخت درسیم　در جامه ات تن است آن یامی بجام مینا
سردره کمندت عمریست چشم بـرره　زانسان که چشم مجنون درراه زلف لیلا
هردم کنند پنهان بر جانب دل و جان　ابرو به تیغ اشارت، مژ گان بناوك ایما
دیشب نوید کشتن دادی مـرا بامروز　امروز را میفکن بهر خـدا بفردا
امید برلبم جان آمد ز ذکر لعلش
آری بمرد گان جان بخشدلب مسیحا

ای که ندیده چشم‌تو بخت من خراب‌را — از که فرا گرفته‌است اینهمه، نازوخواب‌را
برسرهر مژه زده‌چشم توپاره ای ز دل — مست بسیخ میزند ، رسم بود کباب را
چشمم اگرزدیدنت‌چشمه‌بودعجب‌مدان — دیده شودپر آب‌چون، بنگردآفتاب را
یاد زخط وروی تو میکند ورود زخود — چون نگردقرین‌بهم، دل‌شب‌وماهتاب‌را
تا بدهند نسبتش با خم زلف پر خمت — سنبل‌ازآن‌قبول کرداین همه‌پیچ‌وتاب‌را
نیست زرحمتش فزون جرم من سیاه‌رو — ازچه بترسم ار زمن اوطلبد حساب را

دید چوچشم وابروت گفت **امید** بهر که
ترك سیاه دل کشد تیغ فراسیاب را

نوید وصل تو و دل زجاجه و خارا — تب فراق تو اش همچوپنبه و پینا
شرار عشق تو وسینه آتش و کانون — خیال‌خال تو و دیده عنبر و دریا
زمین کوی توو خلد گلشن‌و گلخن — شمیم زلف توومشك نافه است وختا
سواد زلف تو و دیده دود با دیده — روان و جذب نگاه توکاه وکاه ربا
دلت بسینه چوسندان‌بسینه‌ی سیماب — تنت بجامه چو در جام طلعت صهبا

امید وآتش شوقت چوآتش است وقصب
امید وحلقه طوقت چو خضروآب بقا

بگشا بشکرخندی جانالب نوشین را — از خاطر خسرو برباد لب شیرین را
بیگانه شده محرم ، محرم شده‌بیگانه — روزی‌است که‌نشناسدسگ‌صاحب‌دیرین‌را
بررخ مفکن گیسو بی دود نکوآتش — باکفر سیه روزان پامال مکن دین‌را
درپیش غمش کم زن دل لاف توانائی — کی تاب مگس آرد سرپنجه شاهین‌را

در وصف‌خط وخالش کفراست بدین من
امید اگر آری نام ختن چین را

دل از خم آن سلسله‌ی زلف چلیپا مجنون شد ورو کرد زکاشانه بصحرا
غم نیست اگر خال‌تو پنهان شده‌درخط زنگی بچه بهتر که بود درحبشش جا
تن زاتش جانسوز دلم گشته فروزان آری فتد آتش بدل پنبه ز پینا
ازسینه بدل آمد واز دل سوی جان شد دارد غم عشق تو بهر مملکتی پا
ناصح سخنت بود چو آویزه بگوشم ایزد اگر ایجاد نکردی رخ زیبا
گفتی که زند بوسه بپای سگت امید
در سجده شد و گفت سمعنا واطعنا

صددل شکندچون شکندطرف کله‌را یارب چه‌شود گرشکند زلف سیه را
تبخاله فتد از نظرم گرم برویش ای دیده نگهدار دمی‌پاس نگه را
تا دل نبرد پی که بودچاره براهش از سبزه زنخدان تو پوشد سرچه را
کاکل بقفا افکند و زلف پس دوش آری پس سرجای دهد شاه سپه را
امید ترا جرأت نظاره نباشد
گیرم که بآن‌شوخ گرفتی‌سرره‌را

جز آشنا شدن بسگ کوی یارما کاری نکرد دل که بیاید بکار ما
سگ میبری بهمره و مارا نمی بری پیدا از این شکار تو شد اعتبار ما
دل گفت ناله ام اثری کرد بردلش زو شرمسار ناله و اوشرمسار ما
یکباره جان و دل‌زبرما کناره کرد تا سرو ما کناره نمود از کنار ما
ازسبزه‌ی‌بهارو گلستان‌بگو**امید**
خطش‌بهارسبز ورخش لاله‌زارما

گیرم که گرفتم‌چولبت ساغرمی‌را کو خاصیت آن‌لب میگون‌لب وی‌را
باخامه ونامه نتوان‌شرح غمت گفت پیداست که‌آتش چه کند کاغذونی‌را
لعل‌تو بودچشمه‌ی‌حیوان‌خضرازرشك بر آب بقا آمده گم ساخته پی‌را

درپیش مه روی توخورشید توان دید گر دربرخورشید توان دید جدی‌را
بی‌لعل تونارد بنظر دیده‌ی **امید**
دربذل گهرابر، کف حاتم‌طی‌را

بخیال بوسدات‌ب چه‌خوش‌است آن‌هوس‌را رطب‌نخورده، شیرین‌نکنددهان کس‌را
نفسی که باتو بودم چوخضرا گربمانم بلبت که عمرشیرین‌شمرم‌همان‌نفس‌را
زنگاه ترک‌چشمت دل‌من بسینه لرزد چو سبوکشی که بیند بدرسراعسس‌را
توزهر درم برانی ز در دگر در آیم زشکرفروش دوری نتوان دمی‌مگس‌را
چوزبیضه سر کشیدم نه گل‌ونه‌باغ‌دیدم ندهم بهردو گیتی نفسی ازآن قفس را
بقفای‌ناقه‌ی او ، دل‌خسته ایست‌نالان بخدا اثر نباشد بفغان چنین‌جرس را
بسگش‌**امید** گفتم هوس است‌پای بوسم
بجواب گفت بامن که نداردا‌ین‌هوس‌را؟

گر ببیند در چمن عکس رخت بلبل درآب
آنچنان بیخود شود کافتد ز شاخ گل در آب
بررخ از شرم نگاهت خوی بود یا گل درآب
آن زبان در چشمه‌ی نوش‌تویا بلبل درآب
در درون چشمه‌ی چشمم خیال زلف تو
نیست آرامش دمی چون‌کاکل سنبل‌درآب
برسر رود روان دیده‌ی خونین ، تنم
در نظر آید بدان سامان که باشد پل درآب
خوشه‌ی سنبل بروی جام می ساقی فکند
یا که سرو یار من یکدسته زان کاکل درآب
در درون دیده‌ام هر کس که بیند خون دل
همچو پندارد که باشد شیشه‌ی پرمل درآب

درپل ویران مکان کردیم وطوفان جوش زد
نوح کشتیبان چوشد غرقیم آوخ کل درآب

ز آفتاب رویت ای مه تا برافکندی نقاب
مذهب هندو بگیتی گشت کیشش آفتاب
نیست غم، نیمی زرویت گر ز خط دارد نقاب
فصل سبزه هست جائی ابرو جائی آفتاب
تا نریزد چشم او خونی ، نیاساید ، بلی
مست را بی‌فتنه وآشوب ممکن نیست خواب
خضررا هم شد خطت ، در چشمه‌ی حیوان لب
ره بمقصد چون برم یاران اذاکان‌الغراب
سروقدش را چو بینم سایه افکن بر زمین
گویم از حسرت بخود یالیتنی کنت تراب
دل ز چاك پیرهن آن سینه ی سیماب گون
دیده ودر سینه چون سیماب دارد اضطراب
پرده سوز است آن جمال دلکش گیتی فروز
از پی منع تماشائی مزن بروی نقاب
در سپهر سینه‌ی او کوکب کف الخضیب
یا که آب‌زندگانی را بود برسر حباب
زاه من در گریه شد ، گویا بدل کردش اثر
سنگ‌را بنگر که چون آتش بیکدم کرد آب
نزد من**امید** باشدآن دومصرع‌ابروان
درکتاب حسن دلبرشاه بیت انتخاب

زاعیان عیان چون برآب آفتاب
که باشد در آب و نباشد در آب
بود در دل آب و ز آب است دور
ز فوق فلك تا به‌تخت تراب
زدیده نهان، بس که باشد عیان
که خورشید را روشنی شد حجاب
نگردد بود هرقدر تار و تیز
سیاهی شب مانع ماهتاب
چه نقصی رسد بر درخشنده مهر
اگر خیزد ازآب موج و حباب
ترا نیست چون دیده‌ی مهر بین
ز دیدش ازآن ریزی از دیده آب

سخن کوته **امید** کان بوی گل
گواهی دهد بروجود گلاب

عنبر از کافور زاید شکر از لعل مذاب
شاهدم آن لعل جان بخش‌رخ چون آفتاب
خلق گریان کان مه‌نو گشت درخط منخسف
آری آری میشود باران چوپیداشد سحاب
چشم تو در برسنان ، رخساره‌ات دربر زره
دل چسان تاب‌آورد باشد اگر افراسیاب
چشم اگرافتدبرآن رخسارو گرید عیب‌نیسب
هر که‌دوزددیده برخورشید ریزد چشمش‌آب
خال بـر رخسار تو یـا بر سر آتش سپند
زلف بـر دوش تو یـا دربند پای آفتاب
گر نکردی اقتباس نشئه از لعلت نخست
کی شدی ازنشئه بخشی‌شهره‌ی عالم شراب
زلف گر برعارضت‌لرزدبخودنبودعجب
ماررا امیدنبود چون‌درآتش‌اضطراب

در گنج سعادت باز، برروی من است امشب
که‌شمع‌محفلم،رخسار آن‌سیمین‌تن‌است‌امشب
به‌بیداری‌است‌این‌یارب که جانان را ببردارم
ویادرخواب می‌بینم که بزمم گلشن‌است‌امشب
میاور شمع در مجلس که از مهرجمال او
منور کلبه‌ی ما همچو روز روشن‌است‌امشب
صراحی گرید ونی نالد و دف میکند افغان
ببزم‌ما ، زدست صبح هردم شیون‌است امشب
زبیم صبح صادق وز جفای گـردش گردون
چوچشم روزه‌داران‌چشم‌من‌برروزن‌است‌امشب
دهد ساقی بمن لبریز ساغر از چه پی درپی
مگرچون‌آسمان‌از کینه‌بامن‌دشمن‌است‌امشب
مرا **امید** از باغ وصال آن سهی قامت
بسی عناب‌تر بامشك‌تر بردامن‌است‌امشب

بقصد جان منت گر بشست پیکان‌است — بجان‌دوست که‌پیکان‌زدست‌توجان‌است
خلاف شرط مودت‌شکایت است‌زدوست — ولیك صبر بشر را بقدر امکان است
خدایرا بمن ای نوح وقت رحم‌آور — سفینه‌ام بمیان چهـار طوفان است
ضیاء دیده رخ توست زان بود روشن — فروغ درحرم دل ز شمع ایمان است
بخواب زلف تو دیـدم یقین ترا بینم — اگرچه‌شیفتگان‌خوابشان‌پریشان است
به پیرهن بدنت، یا گلاب در میناست — بلب‌بودسخنت یا که‌جان‌بمرجان است
بدلبری ونکوئی هرآنچه دید **امید**
درستئی که نباشد ترابه پیمان‌است

تامکان بررخت آنزلف شبه فام گرفت زدبسرشیخ که کفر آمدواسلام گرفت

زلفت ازخال مددخواست پی‌صید دلم مرغ رادانه فشانداول وبادام گرفت

بین‌درآئینه‌رخ‌خویش که‌دانی زچه‌دل عاشق حسن رخت‌آمد وآرام گرفت

دل‌بیچاره‌ی‌من‌قیمت بوسی‌چونداشت نقدجان‌داد زلعلت‌دوسه دشنام گرفت

خسروخطه‌ی‌جان گرلب‌شیرین‌تونیست باشکرخنده‌چسان کشوراوهام گرفت

سرکشی‌داشت بسرسروچوقدتو بدید سایه سان آمدودرپای توآرام گرفت

بامیدیکه نهد لب بلبت دختر رز باده شد درخم وپس‌جابدل‌جام گرفت

روزگاری‌است که **امید** شد ازناقه‌خلاص

ازکف خان کشکچی زبس انعام گرفت

جان‌را نیاز کردم، در پیشگاه نازت بیچاره‌ام مگونیست، لایق مرانیازت

تاآنکه دیده دانم، ناظر به تست‌خواهم چشم دگر که بینم، زان‌سروناز، نازت

مایل‌دلت‌نخواهم، جزخودبدیگری‌من رشکم کشد باین‌رو، بینم چودرنمازت

درصیدگاه نازت، جانم کبوتری شد شاید که‌صید گردد، درچنك‌شاهبازت

ایدل‌خیال زلفش، کوته بشام غم کن جانم بلب رسیده، زاندیشه‌ی درازت

امید شکوه تا کی، باآنکه جان‌جانان

هر لحظه مینماید، ازلطف سرفرازت

خال پنهان برخت ، ازخط مشك‌آثـار است

دور سازش زبهشت آدم گندم خوار است

من ز خونخواری چشمت بدل آیـد عجبم

گرچه نبود سر پرهیزش اگر بیمار است

سرمه در چشم تـو یا دود دل عشاق است

خط بر آئینه‌ی رخسار تو یا زنـگار است

دل دیوانه بگیسوی تو در زنجیر است
سر شوریده ز سودای تو بر دیوار است
دهنش گر نبود مرکز هستی ز چه رو
جان سر گشته در آن دایره چون پرگار است
بینی اش جای خودای عقل ز زلفش، بخیال
باز کردن گره آسان نبود دشوار است
چشمش ار خفته چه غم از پی دلجوئی ما
در پس آینه ی سینه دلش بیدار است
دوست را نسبت بی مهر ووفائی است خطا
زشتی آینه از ناظر زشت آثار است
از چه آورد به اقلیم وجودم ز عدم
از من و عاشقی من اگر او را عار است
عقل از آن سر، که نه شور تو در آن دل گیر است
جان از آن دل، که نه مهر تو بوی بیدار است
محرم آنست بطوف حرم دل که ببر
نه اش از جامه ی هستی اثر یکتار است
شکوه از دست دل از آتش **امید** خطاست
جور استاد بشاگرد که گفت آزار است

خطت نبات تازه لبت شکر تر است — این طرفه کان نبات بشکر برابر است
اندیشه‌ی دهان تو در خاطر خیال — سر بسته معنی است که در لفظ مضمر است
جز چشم تو پیاله پر می که دیده است — کز دیدنش خرابی و مستی بهر سر است
دشنام تلخم از لب شیرین شور بخش — جانا بده دوباره که قند مکرر است
از روی راستی برشمشاد قد تو — پست آن بلندئی که بسرو و صنوبر است
خودخواهی است خواهش وصلش از آن مرا — غیر از رضای تو نه تمنای دیگر است

ازدل مجو تودرغم جانکاه دوست صبر — کی پشه راثبات بجائیکه صرصر است
اول بیاد خال توخون شد بسینه دل — درنافه خون نخست مگر مشك اظفر است
درهرطرف عیان وبهر دراز اونشان — زان چشم من بهر طرف و روبهردراست

در دیده زیر چشم نظر کردنت بغیر
در دیده‌ی امید بتر آن زخنجراست

بی چشم توچیزیکه بآن چشم پر آب است
خواب است که بر دیدن آن شادبخوب است
آنرا کـه نه منزل بخرابات ، چه داند
کابادی ما رفتن ازاین دیر خراب است
دنیا چـه عجوزیست عـروسان خـود آرا
ز آن چشم طمع چشم تمتع ز سراب است
این عربده‌ی مـا بسـر جیفه‌ی دنیـا
بی شبهه وشك قصه‌ی مردارو کلاب است
آنرا که تو میخوانیش آسایش گیتی
مال است که جانت پی کسبش بعذاب است
هر رشته که باچرخ هوس دست امل رشت
در گردن جان نیك چو بینیم طناب است
امید ندانم بجهـان بسته چـرا دل
باآنکه بداند که جهان نقش بر آب است

کی دور خط تورا بمه روست — از روی تو تا خط تویك موست
کج ابـروی توزبار دل هاست — بااینکه گران سرـاین ترازوست
محو است بمـاه عارضت خال — یا آنکه بآفتاب هندوست

بـر دیده‌ی من خیال قدت چون سرو سهی که برلب‌جوست
هرشوخ که خوی خوش ندارد مانند گلی بود که بد بوست
باشد بسوی در تـو رویش روی‌دل هر کسی بهرسوست
امید بدل خیال زلفش
یامشك‌ختن‌بناف آهوست

درپسته‌ی شکر شکنت شهد نبات است یا شیره‌ی‌جان چاشنی آب‌حیات است
بی ذکر لبت زیستنم نیست میسر آری بلب تشنه روان آب فرات است
شادی کنداز بوسه مگودرشب وصلم ازسرچو گذشت‌آب‌بقاء عین‌ممات‌است
جستم‌خبراز آب‌بقاء-زان‌خطولب، گفت یعنی که مکان‌آب بقا راظلمات است
ایجان نه وفای من ونه‌عشق حبیبی بیدوست بتن‌ازچه‌ات اینقدر ثبات‌است
بندیست‌غم‌عشق که‌شد هر که درآن‌بند راحت بگرفتاری‌ورنجش زنجات است
امروزچو **امید** جزاین‌مستحقی‌نیست
ازخرمن‌حسن‌تواش‌امید زکات‌ا ست

دل ز فراغت زسوز ناله بجان است این‌چه‌عجب‌هر که‌بی تواست‌چنان‌است
سینه‌ی‌سوزان درون سیل سرشکم شعله‌ی آتش بروی آب روان است
شد زمقام تو دل ز کعبه به آری از درجات مکین رفیع مکان است
تن ز غمت شد چنانکه گشت یقینم وهم سبك پا ز هستیش بگمان است
وصل تویامرگ خواهم ازچه بهجرت قسمت من نه از این وروزی ازآن‌است
حرف حـکیمان شکن به نیم تبسم جوهر فرد است آن دهن نه‌دهان‌است
عشوه‌ی پنهانت رهزن دل و دین است
غمزه‌ی پیدات آفت تن وجان است

روی تو آتش وخطت بدل او دود است
یا که آئینه ات از آه غبار آلود است
رشك ازهیچ کسم در دوجهان نیست‌بدل
مگر آنکس که زوصل‌تودلش خشنوداست
خال برروی تو، زلف‌ازطرفی، عقده بدل
این درآتش چوخلیل آن‌بصفت‌نمروداست
اندر آن بزم که‌زیبا پسری مطرب نیست
نتوان رفت اگـر نغمه سرا داود است
از وفا گو سخنی یا ز جفا دشنامی
یکی‌از این دو از آن لعل‌لبم مقصوداست
شام هجر تو دمی صبح شودبس دیراست
روز وصل تو مهی شام شود بس‌زوداست
در دل **امید** تورا یاد خط جانان‌است
یا که‌درمجمره‌ی‌آتش سوزان عوداست

هر گز نه‌دل تسلی از لب بدیدنست — دیدن رطب زدور نه‌مثل‌چشیدن است
دادن بهای بوسه‌ی لعل تونقد جان — بایك کلاف‌یوسف‌مصری‌خریدن‌است
چون مرغ‌دام دیده دل ازیاد زلف‌تو — درفکرش‌آنکه‌نیست‌زبیم‌آرمیدن‌است
گفتی بهر کجا که نهم پانهید سر — البته از تو گفتن وازما شنیدن است
ناید اگر بدیده خیال تو دور نیست — رسم پری زآینه دایم پریدن است
چون دل رهد زخط تو موئی‌عیان‌بود — پیش مگس سلاسل‌پیچان‌بریدن‌است
آردزخاك **امید** چسان‌سربرون زحشر
آنرا که نی امید رخ‌دوست دیدن‌است

جان چیست که گوئیم نیازش بر ناز است
پاداش چنان ناز نه اینگونه نیاز است

دامن تهیم از رطب نخل امید است
بس دست طلب کوته و اندیشه دراز است

بـا خامـه مـیاور بمیان راز میانش
هـر کس دو زبان است نه آن محرم راز است

از پا شده اندیشه در آن طره‌ی پر چین
بس در خم هر موی نشیب است و فراز است

گفتی که پری یا بشر است آن مه بی‌مهر
بر روی کس این درنه بجز آینه باز است

بـر سلسله زلف دوتااز چـه زند دست
گـر آن مه بی مهر نه دیوانه نواز است

درچنگ غمت مرغ دل خسته‌ی **امید**
یا سینه‌ی تیهوست که درچنگل باز است

ساقی بطلب ساغر می عید صیام است
می‌خور بخدا روزه دراین روز حرام است

آن جرعه‌زند پی که خضر یافت از آن عمر
آبی است که ممزوج به درد ته جام است

امروز چو سی روزه‌ی زاهد بخرابات
مینا بسجود است وپیاله بقیام است

آن ماه که خورشید بدیدی رخش امروز
ساغر زده انگشت نما برلب بام است

چندانکه نمودم در این شهر تفحص
هرچیز که دادند بجز باده حرام است

از مرد وزن وپیر و جوان مردم این شهر
آنکس که چو **امید** نه مست است کدام است

خط است که بالبت قرین‌است — یا پای مگس به انگبین است
آن سرو که با رور ز دلهاست — بالاش مخوان بلای دین است
از دست توتیغ دل پذیر است — در شست توتیرجان‌نشین‌است
ازشرم رخت در آسمان ماه
رویش‌شب‌وروز برزمین‌است

فزون زبسته که مشتاق رستن‌ازبنداست — دلم به بندگی خواجه آرزومند است
کنند بند زبندم اگر جدا با تو — مرا بهر رگ‌وهرپی هزار پیوند است
کسی که درطلب خاك پات سر ننهد — بهای‌بوسه‌ی دست‌چه داند‌او چنداست
از اینکه شك کنندبه پیراهن‌تنت‌دربر — زرشك‌برتن‌من جان چوصید دربنداست
رخ‌توچشم وچراغ ودل‌است دیده‌ی او — اگرچه مادر گیتی بسیش فرزند است
خیال قد تو کارم بجوی دیده از آن — که نو نهال زآب روان برومند است
بدوستی که‌جزآن‌نیست هیچ سوگندی — که نه بعهد توباور مرا نه‌سوگنداست
زتلخ کامی خسرو ملول شیرین است — برش نشستن شکر به پیش اوقنداست
زبان به بند و مده پند **امید** را ناصح
که بند پای دل عاشقان همین پنداست

بر گرد ماه عارضش ازمشك هاله است — یا دسته ی بنفشه بر اطراف لاله است
از رشك آنکه‌لب بلبش بیش ازآن‌نهد — می خون زغم دلش بدرون پیاله است
باشد برویت از نگـه گرم عاشقان — زانسان عرق که بر ورق‌لاله‌ژاله‌است
دارد ز بیم شام جدائی بـروز وصل — بلبل بگو بفصل گلش ازچه‌ناله‌است
ساقی کـرم نما غم چل سالـه‌ام زدل
دفعش بیك پیاله شراب دو ساله است

آن صورتی که‌بی‌مثل زاندیشه‌در ضمیر است
بینم چه بر جمالت بینم به ات نظیر است

زآئینه تیره رویت یا منکسف بگیتی
خورشید عالم آرا بازار مه مسیر است

با آهوان چشمت نازم کـه از نگاهی
از غمزه مرد افکن از عشوه شیر گیراست

با آنکه از رگ و پی نزدیکتر تو با من
هر عضوم از فراقت چون نای در صفیر است

درکام‌بی‌لبت نوش-چون نیش‌جان ستان است
در جام با لبت زهر چون شهد دل پذیر است

دل بـا خیال زلفت لرزد بسینه بیخـود
چون مجرمی که برپا زنجیرش از امیراست

خان‌خجسته‌اختر فرخنده‌سر کشیکچی
کزبرق تیغ قهرش‌جواله‌برج‌تیر است

سندسم بی‌توا گرجامه‌وجنت وطن است
بوفای تو که‌این گورمـرا آن کفن‌است

دادن نقد روان در طلب لعل لبت
نیك بینم مثل یوسف وآن پیرزن‌است

بجز از نقطه مرا هیچ نباشد بخیال
آن‌دهانم‌نه که، گویدبتو-آنت‌دهن‌است

دم روح القدس آن‌دردهنت یانفس‌است
آب حیوان بدل پیرهنت‌یابدن است

آنکه تا شام ابد روز سیه روزی اوست
جعد گیسوی سمن‌سای‌تووبخت‌من‌است

خامه ازشرح غمت آتشش افتاده بجان
چون‌سمندرزچه‌آن‌طالب‌خودسوختن‌است

سرو گفتم قد شمشاد ترا گفت **امید**
رستگار آنکه‌چوتوراستیش‌درسخن‌است

دل عجب نیست که‌در گیسوی یارش گله‌است
رنج بیگانه بدل از الم سلسله‌است
هر که ازغمزه کشد زنده‌اش ازخنده کند
عیسی است آن لب وداند دیه بر عاقله است
خوبی مصحف هر حسن بود از ابرو
زینت سوره قرآن بلی از بسلمه‌است
دهنت را نکنم وصف و بس نکته نغز
کز خطت تابعدم یك سر مو فاصله است
لب‌من بکر و بیاد لبت از بوسه مدام
طفل نازایده بر طفل دگر حامله است
نیست اندیشه‌ی آن موی میانم ممکن
بلکه از دست غمش‌تنگ مرا حوصله‌است
کن‌برون سربدرازخطهٔ سبزخط **امید**
بسکه‌پیچیده بهم‌سربسر آن‌مسئله‌است

اگرچه خسر ومن‌سست عهد وسخت کمان‌است
ولی شکر لب‌وشیرین کلام وچرب زبان است
بعشوه آفت دین و دل اناث و ذکور است
بغمزه رهزن عقل و حواس پیر وجوان است
خیال هجر وی ودل چسان ز درد ننالد
که این زکاه کم وآن فزون‌زکوه گران‌است
بجویبار بصر کشته دل خیال قدش را
بلی طراوت سرو سهی زآب روان است
شب وصال چه حاجت بشمع وباده ام افتد
که دربراز رخ وچشمش مراهم‌این‌وهم آن‌است

بچهره آن بودت خال یا سپند بر آتش
بدفع چشم بد از لاله روی غنچه دهان‌است
مرا **امید** خیال رخ و دهـان ولب او
سرور سینه‌وآرام‌قلب وراحت جان‌است

چه درجهان بتوان گفت به زجانان است
جهان‌وهرچه درآن‌جسم ودلستان‌جان‌است
درستی آنکه ز اول ندیده تا آخـر
به پیش من دل‌ودر بردودست‌پیمان‌است
حدیث مردمك دیده بی تو در دل اشك
همان حکایت نوح نبی و طوفان است
بگریه‌خلق که سرزد خطش برخ‌پیداست
چوهاله گرد مه افتد نشان باران است
وفا ومهر مهی را که نیست دل‌مدهش
که‌آن بصورت‌ومعنی چونقش بیجان‌است
گناهکارم وچشمم بعفو اوست بلـی
همیشه چشم **امید** گدا بسلطان است

دیده عکس تو برویت نگران نرگس‌مست
که زمستی بدل آئیه‌ی رفت‌است زدست
شد بپا فتنه ز بر خواستن سـرو قدت
بنشین تا که به بینند که چون فتنه نشست
بخت آن سـرو که کوته‌به‌بلندیست‌ازاو
پیش بالای تو چون بنهدش آن پیدا پست

دل برد رشك برآن ماهی نگرفته در آب
که ز شست تودرآب است پی صیدش شست

دوست جو، از دل صدپاره دلان، این پیداست
که یك آئینه دوصد آئینه گردد چوشکست

کن سخن پخته ، پس ازآنگه زدل آور بزبان
که نیاید به‌پس آن تیر که ازشست برست

ازچه برساده رخان خلعت خوبی پوشید
گر نمی خواست که **امید** شودساده پرست

ای مه ز شمع روی مهم بزم روشن است
امشب خلاف هرشبه چشم تو برمن است

چشمی که بررخت نگران است دروثاق
خواهم که تیره گردد اگر چشم روزن است

گفتی که از سیاه دلان روشنی مجو
چشمت سیه‌تر از شب دیجو روز روشن است

بادش بدست وخاك بسر، آبش ازسراب
بیحاصلی که آتش عشقش بخرمن است

سر رشته‌ی بقای دو کونم بود بکف
تا رشته ام زتار دو زلفت بسوزن است

دل دررهت نشسته بامید یك نگـه
چون مفلسی که ازره حاجت به‌برزن است

هر کس که سر بپای تو درخاك نسپرد
دیوانه است وبار گرانش بگردن است

گـردون بکینه با من و ایام درستیز
گر بامن است دوست چه‌با کم زدشمن است

آنرا که درنظر قدو روی سهی قدی است
کی چشم آن بقدورخ سروسوسن است

بیم از ملامتم نبود ناصحا برو
درویش را براه چه بیمی زرهزن است

امید جان بفکر دل ودل بحبس غم
افسانه منیژه وچاه است وبیژن است

تا بخط موی میانت بکمر متهم است
سطح در عمق نشان است که لاینقسم است

هر چه در آینه‌ی صنع بودعکس پذیر
نزد نقش رخت آن صورت‌آب ورقم است
بجـز از هیچ نشاید ز دهـان تو بیان
چه‌توان گفت بجزآنکه وجودش‌عدم‌است
زلف تست‌آنکه بهرعقده صدش‌خاطرجمع
سر بهـم برده، پریشان‌دلش‌ازپیچ‌وخم‌است
تا نیاید به تصور شکـرین لعل لبت
لال در وصفش ازآن طوطی نطق‌قلم است
اشق از بعد نه‌اش بیم وز قـربست امید
آنکه خودخواه ، پی راحت ودفع الم‌است
چشم ما در کف ساقی بود و نیست عجب
چشم مفلس بکف‌همت صاحب کرم‌است
لب ز ذکر لبت **امید** نبندد یکدم
بهمان لعل تو کان معنی‌لفظ قلم‌است

برپاقیامت است‌نه‌آن قدوقامت‌است
آری قیام قامت دلبر قیامت است
سردرسرهوای‌تو گر رفت،سروری‌است
جان‌دررہ‌بلای‌تو گرشد، سلامت است
عالم‌خیال گشت وبکوی‌توچون‌رسید
ازپانشست‌وگفت که‌جای اقامت‌است
زدشمع پیش‌ماه رخت‌لاف نورازآن
دایم روان زدیده‌اش اشك‌ندامت‌است
برجاه‌خودمبال که درراه عشق‌دوست
شاهی گدائی‌است‌و گدائی‌شهامت‌است
گیرم که ازطبیب کنم درد دل نهان
رنگ‌پریده ولب خشکم‌علامت‌است
گر بندست بنهد و گر تیغ بر کشد
کن‌جای‌شکوه‌شکر که‌عین کرامت‌است
ازسیل اشك دیده ندارم **امید** بیم
روئین‌دژم‌به‌پیش‌زسنگ‌ملامت‌است

زین درو دیوار پیدا غیرحسن یار نیست
سر بسر یاراست، جزنامی دَرودیوار نیست
در حقیقت آب بیرنگ است ، یکسر رنگها
غیرازاین بی‌رنگ‌رنگی اندراین گلزار نیست
نقطه ازسیر است کان گردد حروف مختلف
صورت غیریتش برصفحه جز تکرار نیست
نسبت لفظاست معنی ، صورت‌موج است‌بحر
جان وجانان‌حرفشان‌ا زهم‌جز اینمقدار نیست
ذره چون نبود شعاع مهر تابان ازچه رو
بی وجود مهر از ماهیتش آثار نیست
گر نباشد آتشی دودی نیاید در نظر
پس وجود دود ممکن بی وجود نار نیست
عکس‌بی‌عا کس که گفت‌وظل‌بی‌ذی‌ظل که‌دید
آشکار این نکته باشد حاجت اظهار نیست
هست داراسایهٔ‌دادار و هر فعلی کز آن
در جهان صادر شود جز کرده دادار نیست
خسرو دوران محمد شه که‌چون کان کفش
بحر گوهر زا نباشد ، ابر لؤلؤبار نیست
در زمان دولتش **امید** در روی زمین
کس‌مفتن غیرچشم فتنه‌جوی‌یار نیست

چاك پیراهن‌صبرم ز غم سیم تنی است
که نه او را تن ونه زینتش ازپیرهنی است
دیده از بهر نکو دیدن و بشناختن است
آنکه نشناسدش‌ازهرچه‌به‌بیند چدنی است؟!

کی گشاید گره ازکار کسی آن‌خم زلف
که صدش عقده ببالای‌هم ازهر شکنی‌است

در جوانی ندهد هـر که سر اندر ره دوست
نزد مردان ره عشق کم از پیر زنی است

هر که بر پیرهنی خفته که بریاد تو نیست
همچو آن‌مرده که آن‌خفته‌بود در کفنی است

هرطرف می‌نگرم در دو جهـان در طلبت
دلگشا محفل وجانبخش فزا، انجمنی است

خضـر بی راهنما راه بجـائی نبـرد
اندر آن راه کـه درهرقدمش راهزنی‌است

کس دهانش نه که گوید زدهان تو سخن
هر که گوید زدهانت سخنی، آن سخنی‌است

هر که**امید** گدای‌در**مجذوبعلی** است
حاصل‌هردوجهان درنظراوارسنی‌است

تا بـه رخ دارد نقاب او ، رسم غیریت بپاست
گر براندازد نقاب ازچهره ، غیریت هباست

ما گـدای بینوا ، واوست سلطـان وجود
رنك ماهیت ، سواد الوجه فی‌الدارین‌ماست

گـر نه آثار وجود مطلقند اعیان تمام
ازچه‌اش هرمظهری‌برچهره‌این زیب‌وضیاست

عاشق ومعشوق‌را ، این‌پرده آئین دوئی‌است
گر برافتدپرده ، ازمعشوق‌عاشق کی‌جداست

این بیان ، رمـز حدیث ما رأیت شیئاً‌است
چشم باطن هر که را کوراست‌انکارش‌بجاست

هرچه آمد در تصورکان بودصورت پذیـر
چون بمعنی بنگری آن فانی هستی نماست
دیده‌ی حق بین نباشد، ورنه این معنی **امید**
آشکارازصورت مجذوب عین ولام و یاست

هر کـه زخمی بدل ازخنجر جانانش نیست
گر بود عیسی جانبخش بتن جانش نیست
درد من، چاره خـدا را نپذیـرد یاران
یـا طبیبم زپـی جستن درمانش نیست
نا رسائی بود از طالـع واز پستـی بخت
کوتهم دست مدان گرچـه بدامانش نیست
عقل طوفان وجنون کشتی ودل نوح نبی
عشق ابری که خبر هیچ ز طوفانش نیست
نبودش هیچ ز سودای محبت سودی
آنکه سودا زده‌ی زلف پریشانش نیست
او بزنجیر کشد دشمن خودرا **امید**
یامگرخودخبرازمحبس هجرانش نیست

از آن ز ساده پرستیدنم نـه انکار است
که آدمی نبود هر که‌اش نه اینکاراست
مـرا بـدست متاعـی بود در این بازار
که گر بمفت دهم کس نه‌اش خریداراست
ترا بچهره نقابست یا کـه سنبل زلف
مرابگو که چوشب ، روزت‌ازچه‌رو تاراست

بدست سیم بری آر تا که سیمت هست
دریغ زان سببت عیش یار و دیدار است
کسی ز درد دلم آگهست ، از تب عشق
تنش در آذر و جانش بتن‌در آزار است
زدل خیال رخش شد ضیاء دیده‌بلی
چراغ‌خانه ز نورش بروزن‌آثار است

باآنکه مرا ازسر کویش خبری‌نیست
شادم که بکویش‌احدی‌را گذری‌نیست
از نالهٔ‌من سنك بنالید و ندانم
ازچیست کزاودردل‌سختش‌اثری‌نیست
غمگین ز برش قاصد من آمدو دانم
جز قتل‌من‌دلشده اورا خبری نیست
اکنون بچه امید کنم زیست که دانم
تا حشر شب‌فرقت او راسحری نیست
آزاد کند مرغ دل‌آن‌لحظه که‌باید
اورا پی پرواز، دگربال وپری‌نیست
امید ، خبر یار ز حال تو ندارد
گویا بفغان دل زارت اثری نیست

تا یار ببر میم بجـام است
کـارم بمراد دل بکام است
نیشم زلبان دوست نوش است
صبـرم بدهان او مدام است
نام من بی نوا ز ننگ است
ننگ من مبتلا ز نام است
درد از قبل حبیب درمان
دانه ز کف رقیب، دام است
آن سینه که‌نیست سوز عشقش
سوزد اگر استخوانش‌خام است
می بالب دلستان حلال است
آب از کف دیگران حرام‌است
امید مهم ببـرج خوبـی
چون ماه چهارده تمام‌است

مزد است اگر مطلب در خدمت سلطانت
نا بردن فرمان به از بـردن فرمانت
خود خواهی محض است آن نه خواجه پرستیدن
در بندگیش باشد، گـر چشم باحسانت
در کشتی اگر یاری با نوح نبی از چـه
پیوسته بدل بیم است از جوشش طوفانت
نا خورره عسل نیشت از طعن کسان بردل
تا کی چومگس باشد جابر سر هر خوانت
ای یوسف مصر جان بی‌شبهه عزیزی تو
خوش نیست بودمنزل در گوشه‌ی زندانت

دستی بدل و بر سرم از دست تـو دست است
کز بهر چه هر لحظه بعهد توشکست است
بر چهره روان خون دل مـردم دیده است
تا یار سر شیشه ی می بر کف مست است
برخاست قیامت شد و شد فتنه چو بنشست
بنگر که چه برخواستنی وچه نشست است
گیرم به یم اشك شوم غرق چو ماهی
هـر بار پی صید من از زلف تو شست است
از توبه کند توبه نه از می کند ای شیخ
نادم بزبان گر ببرت باده پرست است
امید جدا خواهدش از شانه‌بریزد
هرشانه که بیندبخم زلف تو دست است

دلم زلعل تو خرسند بوسه‌ای بخیال است
باین خیال خوشم‌روزوشب اگرچه‌محال‌است

فلك اگرچه مهی دارداز هلال تك ابرو
بر آفتاب‌تو پیوسته زابروان دو هلال است

بود لب شکرین تو قوت طوطی نطقم
صفای شیره‌ی جانش ازآن‌بشهد مقال است

ملول بـرسـر بالین مه نشسته خدا را
زمردنم ، بدلش بار زندگیم ملال است

کنم هوای چمن تا مراست بال بیامت
چو دورم از تونماید مرانه‌بال ، وبال‌است

همین نه راز دوعالم نهان ترا بمیان است
کمال حضرت‌بیچون عیان تورا زجمال‌است

بگردآن لب شیرین‌مدان **امید** عجب‌خط
خضر همیشه مقامش‌بطرف‌جوی‌زلال‌است

گلم بدست وبیریار وباده درجام‌است
هزار شکر بکام دل من ایام است

سفینه‌ی‌غزل‌وبانگ چنك‌وبوی کباب
غم آورد اگرت نی‌شراب گلفام است

چمن که‌سبزو هوا ابرولاله در گلشن
جمی گرت‌بچنین وقت باده‌درجام‌است

گرت هواست نشینی بفرش استبرق
زخانه شوبلب کشت،کان‌سرانجام‌است

دهدبفصل‌چنین، توبه، شیخم‌ازمی‌ناب
هزار مرتبه به کفرزین گراسلام است

بروزگار هرآنکس **امید** سرپیچد
زحکم شاه‌جهان‌روزبخت‌اوشام‌است

کنونکه باغ بهشت است‌وشاخ گل طوباست
نگارحور وسمن قصر و کوثرم ، میناست
نوای مرغ چمن مرده میکند زنده
همین‌دم‌است که‌جانبخش ازآن ، دم‌عیسی‌است
بشاخ نیست شکوفه بـدار منصور است
که درچمن با ناالحق چو آتش موسی است
بیاد نوش لبی نوش می زمین می بوس
که این لطیفه‌ی شیرین بیادم از داناست
سخن ز دوست نگفتی ز دوستداری گو
نمیرد آنکه باین گفتگو لبش گـویاست
حکـایت ازلب جانان‌بکن نـه ازلب حور
حیات اگر طلبی چشمه‌ی حیات آنجاست
صدا زند سك او ناصحـا خموش دمی
که ناله‌ی سك لیلی بگوش قیس نداست
خطا مگیر به زلف توچین اگـر گفتم
حواس بی خرد آشفته از خیال خطاست
ببوی زلف توام زنـده ساخت باد سحر
بشیر عاشق بیـدل بلـی نسیم صباست
بزیر سایـۀ شمشاد با ادب مـی نوش
که همچو پیر مغان درچمن مهین سراست
که کنده طره‌ی سنبل **امید** از لب جو
کز آن بحلقه‌ی‌مرغان بوستان غوغاست

دشنام ز لعل لب تو گـرچه عتاب است
در کـام مـن آمیخته قندی بـگلاب ا.ت
اشکم ک.د ارنادمت از خشم ، عجب نیست
آتش ه ه دانند خموشیش بـه آب است
آنانکه بهم راه ندارند بعه.ت
م رودل پر کین تو چشم.ن و آب است

غیر از کف جانانت اگر باده بجام است
گر از کف حوراست، بایزد که حرام است
مـی بی تـو چه جلاب غم افزای روانست
ز.ر از تو چو تریاق فرح بخش مشام است
نه بیم اسیـری و نـه امید رهائی
آسایش گیتی بخ ا حلقه ی دام است
از حسرت مرغان گـرفتار چه داند
آن مرغ که هرل.ظه بشاخیش مقام است
امید کند زان بشهان فخر که او را
عید است و بدربار ملك اذن سلام است

قوت دل قوت جان خوردن یاقوت می است
هر که را قوت نیاقوت م. آن زنده کی‌است
روز آدینه به ایـام از آنش فرق است
که شب شنبه‌ی پیمانه کشانش ز پـی است
تا توانی قدح از دست منه فصل بهار
که زپی از پی تاراج چمن برگ دی است

عدم محض که دیده است بود موجب حی
جز دهان تو که هستی دو عالم زوی‌است
خامه و شرح غم دوست خیالی است محال
زانکه‌آن شعله درآتش بود این نیك پی است
دید در آینه اش ناصح و از خوبش چو ان
بی خبر شد که درآئینه ز وی عکس‌وی‌است
مصلحت‌نیست‌ازاین‌بیش‌زمی، وصف **امید**
ظلمات است خم وآب بقا دردمی‌است

یاد روی تو مرا زیب دل افکار است
خانه ویران وزنقش تو درآن آثار است
این سخن باکه توان گفت که دربزم شهود
بی اثر شمع وفروغش بدر و دیوار است
دانه ودام بره زالفت خال و خط اوست
زان یکی معتقد سبحه یکی زناراست
جان چه کالاش بدکان که زغوغای خیال
دل‌چه سودا زدگان محو درآن بازاراست
شکرینم سخن از وصف لب شیرین است
که برون وصف لبش‌از سخن و گفتار است
زاهل دل جوی مجو از دل نااهل صفا
عکس پیدا نه از آن آینه کش زنگار است
هر کرا همت **مجذوبعلی** راهبراست
بی‌شك **امید** بخلوتگه یارش بار است

درون سینه دل از مهر دلستان شاد است
بلی عروس پس پرده خوش ز داماد است

کتاب مهر و وفا خوانده و نمیداند
حدیث جور و جفا را نخوانده استاد است

فغان بلبل بیدل ز دست گلچین است
ز بوالهوس بلب عاشق حزین دادست

لب چوشکر شیرین، بکام پرویز است
غم چو کوه گرانش ، نصیب فرهادست

نصیحتم مکن و عرض خود مبر ناصح
ز دوست گو سخن اینجا نه‌جای ارشادست

رها ز بند تو هر کس که شد گرفتار است
اسیر عشق تو هردل که گشت آزادست

خموش آتش غم کن بآب روشن می
غم زمانه چوخاك است وباده چون باد است

کنونکه خیمه کشید ابر وگل ببار آمد
جم آنکه جام بکف زیر چتر شمشادست

در این زمان طمع از مردمان ندارد چشم
ز مردمان زمین ، آسمان بفریاد است

چودل‌شد ازنگهش سست سخت شد کینش
بلی چو صید شود خسته مفت صیاداست

امید یار ببر جام می بکف داری
دگرچه بهتر از این دولت خدادادست

شراب است در ساغر لعل فامت ویا خون عاشق بود ز آن بجامت
بریزی اگرخونم ازدل حلال است بنوشی اگر باده بی من حرامت
وجودی ندارد بچشمم دهانت نظیری ندارد بگوشم کلامت
نیازم بود رسم در نزد نازت سجودم بود کیش پیش قیامت
دل من بود تنگتر یا دهانت بود روز من تیره تر یا که شامت
براهی نهم سر که در اوست پایت بجائی دهم جان که باشد مقامت
بسر دسنم ازدست در خون خضابت بلب جانم از آن لب لعل فامت
نیاری اگر بر زبان هیچ نامم نیارم بدل بر زبان غیر نامت
اگر شادکامی که ناشاد کامم از آن شاد کامم که شاداست کامت
بسنگ جفا بشکنی گر پرم را بعزم پریدن نخیزم ز بامت

گرفتار دام غم **امید** گردد
بدل گر خلاصی بجوید زدامت

گنج عزت کنج عزلت باغمش بگزیدن‌است
نام مابــر دامن گمنامیش پیچیدن است
بایدت درکام جان چون نوش باشد نیش خار
گر مراد گلبن وصلش تورا گلچیدن‌است
اتصال دوست کی ممکن بود بی انفصال
پس باو پیوستنت از خویشتن ببریدن است
خویش راتبدیل کردن شرطابدال‌است هین
نی که‌عریان پای تاسردرجهان گردیدن‌است
حسن صانع را ســراپادیدن از مرآت صنع
در درون ذره‌ای خورشید تابان دیدن است
ثــم وجه الله را دیدن ز هــر دیوار ودر
از دو عالم سر بسرچشم طمع پوشیدن‌است

پی باسرار نهان بردن به پیش اهل راز
نکته‌ی رمز دهان دوست رافهمیدن است
انقسام نقطه‌ی موهــوم در معنی **امید**
ازلب‌مجذوب‌عین‌ولام‌ویا،خندیدن‌است

هردل که درآن یکنفسش یاد خدا نیست
بی‌شك بود آن خانه که‌اش‌خانه خدانیست
بیهــوده ببازار غمش طالب سود است
بی‌نقد روان هر کــه خریدار بلا نیست
راند گرت ازخشم، بعجز آر سویش‌روی
دور از در منعـم شدن آئین گدا نیست
انگشت بدندان زنــدامت بقیامت
هــر کس که بعشقش‌چومن انگشت‌نمانیست
از دوزخم ای شیخ مترسان که مــرا گل
آتش شود از آنکه زما دوست جدانیست
در نزد رخش لاف نکوئی ز مه‌و مهــر
پیداست که آن‌درخورهربی سروپانیست
امید اگــر طالب راهی بحقیقت
جز حضرت **مجذوبعلی** راه‌نمانیست

گر اوست پری ازچه ز آئینه بری نیست
از اینکه زآئینه بری نیست پــری‌نیست
درپرده نهان رویش واز پرده عیان حسن
سودش چه‌ازاین‌قصدش‌اگر پرده دری‌نیست

جان عزم سفر داشت زتن ، کرد توقف
زین واقعه پیداست که‌ما هم سفری‌نیست
باشد خبرش هر که زخود بیخبر از اوست
پس زان‌خبری غیرزخود بی خبری نیست
زاهد مکن انکار رخ خوب که این کار
جز کور دلی بالله و کوته نظری نیست
از دوست بپاداش عمل خواستن حور
چون نیك کنی سیر بجزخیره‌سری‌نیست
امید بمجذوبعلی یار نگردد
آنرا که بدل‌سوز آه‌سحری‌نیست

پی بوسهٔ پای پاسبانت ممکن نه، که بوسم آستانت
حلق من و حلقه ی کمندت دست من و دامن عنانت
گوئی ز وفا دلی نداری صد بار بکردم امتحانت
خوشتر ز دعا بود بر من دشنام شنیدن از دهانت
درسایه لطف‌اوچه‌بیم‌است
امید ز کین آسمانت

دلدار بدل از دل بیچاره ملول است
یارب توبکن چاره نه‌این کار رسول‌است
تیغ توبود آیه رحمت خنك آنکس
کز راه کرم در سرش این‌آیه‌نزول‌است
بر رای تودر راه مرا ، پای رضای است
برحکم تودرچشم مرا ، دست قبول است

زاهد ز سـر کوی تو خواند به بهشتم
افسانه‌ی گم کرده ره‌و خواندن‌غول‌است
جان دوخت نگه از خم زلفت به بناگوش
رسته ز فروغش دل و دربند اصول است
بس بوسه بمن وعـده نمودی و نـدادی
جانم بلب آمد نه دگر جای نکول‌است
این در کرمت بس که به **امید** کنی لطف
با آنکه براه‌توظلوم است‌و جهول‌است

ذو ذنب آن نبود کاتشش از دنبال است
طایر است وزمنش نامه یکی دربال است
سرخ از خون دلـم دست،تماشائی کرد
بگمانش که باین خون من‌آن‌پامال‌است
بر در کنز هویت ز مشیت مهری است
یا که بر لعل تو ازنقطه عنبر خال‌است
از دم باد صبا بوی که زلف تو شنید
کـــه‌پریشان‌تراز احوال منش احوال‌است
سینه صد چاك و فروزان زلبش آتش دل
چون چراغی که‌شب تیره پس‌غربال است
شعله‌ی آتش طور است انا الحق بزبان
یا که در آینه از صورت او تمثال‌است
راند از کوی خود**امیدم** ودرهرقدمی
روی دل‌سوی قفا،چشم من‌ازدنبال است

روبرو آینه با آن بت کافر کیش است
در بر من دل‌ازآنروست، که درتشویش‌است
غیـرمن بردرتـو خصم کسی‌نیست، رقیب
سگ‌عیان است که‌دشمن زچه‌با درویش‌است
نیست افـزون گنهم از کـرم او زاهـد
چون نبخشد ، مگراین از کرم‌اوبیش است
حرف وصلش نزنم تـانزند غیـر ، چسود
آسمان بـاز بکام دل بد انـدیش است
حق پرستی برما ساده پرستی است **امید**
دین‌نداردبخدا هر که نه‌اینش کیش‌است

مرا تا برلب از لعل تو جام است
سزد گویم جمم کمتر غـلام است
سرم هرجا که نورت رامکان است
دلم هرجا که عشقت را مقام است
نه از هجرت غمین نه‌شادم از وصل
که وصلت دانه و هجرتو دام است
بدست عشق تـو من آن غبارم
که در دست صبا او را زمام است
رخم همبازی ابـروی زال است
دلم همبازوی ، بازوی سام است
مدامم بی لب لعلت شرنگ است
شرنگم با لب لعلت مدام است
نیاری برزبان نامم که ننگ است
نمیدانی که من ننگم ز نام است
خیال خلد با رویت گناه است
طواف کعبه بی کویت حرام است
بیا آزادیم بندی گران است
بدل خرسندیم دردی تمام است
امیدآنرا که سوزش نیست دردل
اگر سوزد سراپا باز خام است

درمسجدا گرسجده‌ات‌ازبهر بهشت‌است
ترسایی ودر کعبه تو راقبله کنشتست
درخواجه‌بودخوی‌بد،ازبنده‌هویداست
آئینه بدل زشتیش از ناظر زشتست

درعارف وزاهد چه صداقت چه‌حماقت آثار رموزات بد و نیك سرشتست
بالله بدل آنرا که بودمهر رخ دوست هرجا که رود همره‌اوحورو بهشتست
زیبد که نیابد بزمین یأس ، ز شادی درپای‌خم‌آنرا که سراندر سرخشتست
لب بر لب کوثر ننهد در چمن خلد جام‌آنکه لبالب زمیش برلب کشتست
بر ابروی مجذوبعلی‌سجده بر**امید**
نه کعبه‌بودقبله‌ی عاشق نه کنشتست

هر راه روی را که بسر راهبری نیست
از رسم و ره راهروانش خبری نیست
چون باز نظردوخته ازصورت معنی است
آنرا که نظربر رخ صاحب‌نظری‌نیست
در سنـگ نهان آتش و بی الفت آهن
پیداست که پیدا زدم آن شرری نیست
هر نخل که خودرؤیت،پوش‌ازثمرش چشم
سرو این نپسندید که آنرا ثمری‌نیست
بی همرهی اهـل طریقت بحقیقت
راهی نـه کـه درهر قدم اوخطری نیست
در نیستی از کشور هستی سفری کن
به زان بخدا راهروانرا سفری نیست
بردامن **مجذوبعلی** چنگ زن **امید**
کامروزچواو گم‌شدگان‌را اثری‌نیست

زگیسو ماه رویش درنقاب است سیه امروز روی آفتاب است
به ابرو وسمه یاماه نواست آن که‌پیدا جرمش از زیر سحاب‌است
بپایت سرمرا ، یاآن بود گوی بدستت خون‌مرا، یاآن‌خضاب‌است

اگر چشم تو بخت من نباشد — چرا پیوسته روزوشب بخواب است
نه انجامش بود پیدا نه آغاز — شب هجر تو، یا روز حساب است
گلوی تشنه‌ام تیغ تو خواهد — گلوی تشنه، تر کردن ثواب است
تنت در جامه، یادرجسم جان است — دلت درسینه ، یاخارا در آبست
درون سینه دل از سوز عشقت — چنان باشد که در آتش کباب است

بخون ریزی‌چشم، ابرویش **امید**
چوتیر خسرو مالك رقاب است

نزد دهنت چشمه‌ی حیوان سخنش نیست
هرچند که جانبخش بود آن دهنش نیست
جان قیمت بوس تو دهد ؟ خون شود این‌دل
در مصر وفا همت آن پیرزنش نیست
در خلد بلب جان ودل از حسرت کویت
مانند غریبی است که پای وطنش نیست
ازپرتو شمع رخت افروخت بتن جان
پروانه که گوید سر افروختنش نیست
گر بی تو ومی زنده نمانم چه تعجب
ممکن تن بی‌جان بجهان زیستنش نیست

امید بمو بسته، نه بر قامت ورویش
آشفته ، بلی میل بسرو سمنش‌نیست

گر ماه رخت نه در نقاب است — بی نور پس ازچه آفتاب‌است؟
مهرت بدل و رخت بدیده — این نقش بسنگ وان برآب‌است
جان شدچو زدل ، غم ترا گفت: — زین خانه‌بیابرون ، خراب‌است!

چیزیکه ندیده دیده بیتو برچشم‌من، آن‌بخواب، خواب‌است

بی روی تو بودنم گناه است

در کوی تو مردنم ثواب است

در خواب چو بینم بلب ازلعل تو بوس است

بیدار چو گردم‌لب ودندان بفسوس است

جان در عوض بوسه دهی، دل‌بسرش نه

کابین فـزون ازپی مقدار عروس است

شیخ وحرم کعبه ، من و کوی تو؛ پیداست

کزاین‌دوپرستش که‌مسلمان که‌مجوس‌است

نزد مـه روی تو بود جلوه‌ی خورشید

زآنسانکه بر قرص قمر قرص سبوس‌است

از عربده‌ی غیر زکویش مرو **امید**

درمعر که‌اش‌نعره‌وبی‌مغز،چو کوس‌است

محفل ازبوی خط لاله رخان‌مشك‌دم‌است

یا که بردست صبا ناف غزال حـرم است

شیخ اگر قصد تو خلداست بیـا باده بنوش

کـزدرمیکده تا صحن جنان یکقـدم است

خامه برنامه ومن بیخودم‌ازغم ، ای اشك

باش آماده که برسردو زبانش قلم است

درنیـاید بسخن وصف میانت ، پیـداست

که سخن‌راست وجودی‌و، میانت عدم‌است

دو جهان قیمت یك موی خطت نستـانم

بهمان بوسه‌ی لعلت که مبارك قسم است

بردرت بوسم اگر پای‌خسان ، عیب‌مکن
سگ لیلی برمجنون چوغزال حرم است
از بدو نیك جهان نیست مرا شادی و غم
وصل و هجرتو مرا مایه شادی و غم است
می‌بجامم نـدهی ده بسفـال سگ خویش
که مرا درنظـر آن خوبتر ازجام جم است
کمتر ازسگ بدرت نیست رقیبم ، گویـا
در وفا همچو من خـونشده دل متهم است
دررهت سر قدم اول‌قدم آنکس که نکرد
کی برراهروان عاشق ثابت قـدم است
با سگان درش **امید** تو خودرا مشمار
کی گدا را بجهان منزلت محتشم است

در سینه دلم جان دهد وداد رسی نیست
رحمی که در اینخانه بغیر از تو کسی‌نیست
با آنکه بعمری نکنی یك نفسم یاد
بی یاد تو در سینه دلم یك نفسی نیست
دارد هوس ایندل کـه شود کشتهٔ تیغت
طالع اگرش یار بود کم هوسی نیست
یاران جرس از ناقه‌ی جانان بگشایید
کافغان من دل شده کم از جرسی نیست
امید ، بر پرتو ماه رخ جانان
خورشید جهانتاب بقدرمگسی نیست

قد او سرو روان و لب لعلش رطب است
سرو بنگر که بر آورده رطب، این عجب است!
لب نهم بر لبش و دیده بزلفش دوزم
روزه دارم رطبم برلب وچشمم بشب است
خامه ازشرح فراق تو چه گویم چه بود
هست پیدا که چه‌سان زآتش سوزان قصب است
آن دو مصراع که دردفتر حسنت ابروست
کج مخوانش که یکی فرد خوش منتخب است
از تف آتش هجر تو درون یم اشك
در تن مردمك دیده شرر جای تب است
چشم او درطلب بردن جان است مدام
سرفدایش ، که عجب سالك راه طلب است
بار عشق آنکه بگردن نکشد همچو **امید**
حیوانی است، خدا گفته که بارش حطب است

هرساده عذاری که در این شهر شکل است
جانم برهش از ره اخلاص سبیل است
پا، کی کشم از سرزنش عشق ز کویش
از آتش نمرود چه اش بیم، خلیل است
خوابم برد آن چشم، که ناخفته بخواب است
راهم زند آن جبهه، که ناشسته جمیل است
روزم شب ازآن طره که بی شانه بتابست
چشمم تر ازآن دیده که بی کحل کحیل است
دل میبرد آن عشوه که نا کرده بکاراست
جان میدهد آن بوسه که نا گفته سبیل است

آواز جرس هم سفران از سر کویش
در گوش من جان شده چون بانگ رحیل است
از دور نگه کردن عاشق بلب دوست
شیرین شدن کام زخرما به نخیل است
در گمرهی **امید** دلیلت بود این بس
کاندر سفر عشق ترا عقل دلیل است

مردن از حسرت نومیدیم از دیدارت
به از آن است کـه بینم بهر اغیارت
چون منت مشتریی نیست ، مکن آزارم
گر دوروزی زخسان گـرم بـود بازارت
گر تو کم یاد کنی از من واز یاری من
شرط یاری است که من یاد کنم بسیارت
تویی آیینه وزنگار ز خوشش باشد
دارد ار ناصح خودبین بجهان انکارت
چاره ای کن که لبانم زند آتش ای دل
طایر نامه‌بر از نامه ی آتش بارت
هر قدر پرده برخ میفکنی می بیند
مردم دیده‌ام از هردر و وهـر دیوارت
در نیائی‌تو درآئینه که چشمت به نگه
آنچه کرده است بکارم بکندر کارت

عیان زسینه ، دل آن نگـار سیم بر است
بلی‌چوآب بودصاف زان عیان حجر است

دهان دوست که اندیشه ره در آن نبرد
بحیرتم که سخن را چسان درآن گذراست
ازآنکه شرح کند نطق و خامه بنگارد
مرا بدیـدن او اشتیاق بیشتر است
همین نه مهرو وفا نیست در زمانه ترا
بتان تمام باین شیوه نامشان سمر است
ز تند خوئی شیرین لبان تـرش منشین
اگر چه تلخ بگویند، حرفشان شکر است
هرآنکه منکر روی نکوست چون‌زاهد
امید اگرچه بود بوعلی‌بفضل، خراست

بر تن ز تاب فرقتت امشب مرا تب است
جانا بیا که جان بتن من یك امشب است
بیمـارم و دوای دل دردمند ریش
من دانم وشفای من عناب آن لب است
جان نحیف، راحتش آن سبزه‌ی خط است
قلب ضعیف، قوتش آن سیب غبغب است
تعریف مسجد وشب آدینه نـزد من
مانند روز شنبه و طفلان مکتب است
دارد مرا حدیث لبت زنده جاودان
روشن بود بقای سبب از مسبب است
پرسد**امید** دوست گراز کار من ،بگو:
کارش‌جدا ز کوی تو الغوث ویارب است

خشمگین بگذشتن‌ازطالب چنین، مطلوب نیست
عمرشیرینم بدین تلخی گذشتن خوب نیست

خفته بهتر چشم میگون تو، این روشن بود
مست چون بیدارشد بی فتنه و آشوب نیست

سرو گفتم‌من‌قدت ، گفتی بمن‌بین،شرم کن
راست گفتی در لطافت همچو قدت چوب‌نیست

حاجت حسن آزمائی نیست با آئینه ات
غالب آن باشد میانتان غالب و مغلوب نیست

مرده بودم زنده باز ازنامه ات گشتم مگو
قدر نصف وصل جانان لذت مکتوب نیست

با سك کویت ازآنم رشك باشد روز و شب
کان به‌پیشت چون‌من بی پا وسرمغضوب‌نیست

آب خضر **امید** جان‌بخش است، اماپیش من
لذتش چون‌بوسه‌ی لعل لب‌محبوب نیست

مدعی تاباتوهمخواب‌است، مارا خواب نیست
هست مارا تاب درهرغم، دراین‌غم تاب نیست

باده نوشیدن بهربابت، ولیکن با کسان
شب بهربالین‌نهادن سر ، عزیزم باب نیست

پند من بشنو ز ساقی، اینقدر ساغر مخواه
باده مرد افکن بود گفتم تورا - دوشاب‌نیست

کشتی وصلش بدست ناخدائی چون رقیب
کیست آن دلبر که دراین‌آب‌در گرداب‌نیست

آنچه‌میگویم تورا معلوم میکردم ، چسود
غیر را اسباب این کار و مرا اسباب نیست

پند من همچون درمکنون بود، در گوش آن
گر بگوش ازحرف غیرش پنبه‌وسیماب نیست

درشنای عشق بازی خوب استادی **امید**
لیك درجائی مکان‌داری که آنجا آب نیست

خوشنود اگر یار، بقتل دل زاراست — خوشنود دل زار، زخوشنودی‌یار است
برحلقه‌ی گیسومزن‌انگشت وبکن بیم — طفلی،خبرت‌میکنم‌آن حلقه‌ی‌ماراست
زین‌غم که رقیبم بکنارت کشدای شوخ — آغشته بخون طفل سرشکم بکناراست
از ماه رخت مهر مجو از دل ناصح — کی‌عکس ازآن‌آینه‌پیداست که‌تاراست
ازآنکه گشود عقده‌ای‌اززلف کجت‌فکر — زان عقده زغم دردل ماعقده هزار است
یوسف که بخوبی‌است گل مصرعزیزی — پیش گل رخساردل‌آرای توخار است
پرسی زمن از من که چه‌بینی‌سم اسبش — بردست صبا در ره آن مشت غباراست
آهم بفلك بی تو بشد ابر و بسر زان — شعله عوض سایه مرا قطره شرار است

گویند خلایق که خطش‌سرزده **امید**
پیداست که‌خوش‌سبزه،زباران‌بهاراست

چشمه‌ی‌آب‌بقا گرخودنه‌چون‌آن غبغب است
ازچه‌در ظلمات خط، روزش‌سیه‌ترازشب‌است

دوست بی‌دشمن نباشد دشمن بی‌دوست نیست
هر که میرد ازنگاهت زنده دردم ازلب است

دل برویت میکند نظاره بر آن جعد زلف
همچوخفاشی که‌آن هرروزچشمش‌برشب‌است

از پی آویز گوش شاهد نظـاره است
دیده‌ام‌بیجاده‌لؤلؤ اشگ ومژگان مثقب‌است

شب چواز آن ماه طالع ز آسمان چشم تر
ثابت و سیار بر رویم هزاران کوکب است
خواندمش‌دزبزم پنهان کردرخ درزلف‌وگفت
خوش نباشدجای رفتن‌چون قمردرعقرب‌است
خواه از بهر تفقد خواه ازراه ستم
زان‌لب‌شیرین‌مر **امید**بوسی‌مطلب‌است

بال همـای سلطنت ، سایـه تیغ دلبراست
پادشه‌آنکه سایه اش، زان‌دم تیغ بر سراست
سایه نکو نپرورد ـ بی مه و آفتاب گل
زیر کلاه کاکلش، سنبـل سایـه پرور است
نیش غم‌تو نوش‌جان ، گربود آن عجب‌مدان
خشم عروس خوبرو، ناز بچشم شوهر است
بانك سگ سرای‌آن، در بودم بگوش جان
پیش سبکتکین بلی ، حرف‌ایاز گوهر است
گر همه تلخ گوئیم، گوی‌دو باره‌این سخن
بیش حلاوتش بود، قند اگر مکرر است
باده ز دست زشت خو ، هست بتر ز پار گین
زهر ز دست خوبرو، به زشراب کوثراست
سینه **امید** گلبنی، گشت زپای تا بسر
بسکه‌زدست‌اودرآن،زخم‌خدنگ‌وخنجراست

دم عیسی است نسیم نفسی ازد هنت
به‌از آن‌هرچه‌بود هست‌به‌از آن‌سخنت
دردل‌پیرهنت‌جان‌بود‌آن،یا که‌تن‌است
غیر جان هیچ نه‌بینم بدل پیرهنت

دوددل یا که بودوسمه‌برابروی کجت روزمن یا که سوادخط عنبر شکنت
زان بعهد تو درستی نبود کز تنگی نشکند تا که سخن سرنزند ازدهنت
دل خطت دیدوزچاه‌زنخت شد غافل ازچه درچاه فکندیش‌توازاین‌رسنت
همچو شمع بدل آتش بود ودودبسر گرچه پروانه نگردید بدور لگنت
ناصح‌انکاررخت گربکند حق‌بااوست گو ببندد نظر و ننگرد از چشم‌منت
موی روید ز دل مردمك دیده‌ی من دیده‌گر غیرلطافت سر موئی بتنت

پاز هرانجمن ازرشك کشیدم‌چو **امید**
تا نبینم بـر اغیار بهـر انجمنت

گر مکان بی‌تو بگلشن اگرم بستان است
بگل روی تو اینم قفس آن زندان است
نقد جـان چون بقدومت بفشانـم جانـا
کان نه اندر خور ایثار سگك دربان است
تشنه برآب‌چسان شایق ، مسکین بدرم
دل بدیدار تو در سینه دو صد چندان است
ناصحم گفت محبت ثمرش ناکامی است
گفتمش‌غرقه چه باکش بدل‌ازطوفان‌است
نازم آن دلبر طناز کـه بر درگه او
ناز شاهان و نیاز فقرا یکسان است

هیچ بیمی بدل **امید** ندارم از چرخ
تا مرا همچو سگان جابدرجانان‌است

ز دل مپرس چرا از تو دیده ام خون‌است
حریق را چه خبر از غریق‌جیحون است

اگر نه‌پرده ما پاره خواهد، از چه رخت

درون پرده وحسنش زپرده بیرون است

بدید حسن تو و بست دل به لیلی قیس

از این‌سبب بجهان شهره شد که‌مجنون‌است

هـر آنچـه در صفت خوبیت بیان سازم

چو نیك بینم ازآن خوبی تو افزون است

خرد در آینه‌ی‌صنع هرقدر کـه بدید

ندید رویت از آنرو بگفت بیچون است

جهان و هرچه در او هست جمله مفتونند

از اینکه چشم تو پرفتنه ازچه مفتون است

چسان بیان بر ناصح کـنم حدیث لبت

شکر نخورده چه داند حلاوتش چون است

دل **امید** از این درد خون بود در بر

که‌ازچه‌هر کسی‌ازدردتودلش‌خون‌است

مهر کز آن‌روشن آسمان وزمین‌است — پیش مه روت بر زمینش جبین است

چشم تو دید آهو و بگفت بچشمش — آنکه‌چوشب کرده روزتوسیه‌این‌است

شد نمکین از تبسمت دولب آری — خوشمزه‌آن‌پسته کان‌لبش‌نمکین‌است

سرو که نامش بلند شد به بلندی — دره سروت چو سایه خاك نشین‌است

چشم‌تواز غمزه رهزن‌تن وجان است — لعل‌تو از خنده آفت دل ودین است

آمدی وجان‌رفتـه ام بتن آمـد — تشنه حیاتش بلی زماء معین است

زیر نگین باشدش **امید** دو صد چشم

برلب آن کز لبش بدست نگین‌است

خرم بدادن جـان، دل زآن بـود بکویت
شاید که چون شودخاك، بادآردش بسویت
رشکم بود بحدی، دردل که میرم از غـم
گر بشنوم که غیری، میرد درآرزویت
بس کوکب‌سرشگم، کزغم به‌رخ‌روان شد
تا شد زدیـده پنهان ، یکبـاره ماه رویت
از چنگ غم چگونه میبرد جان برون‌دل
در سینه گر نمیکرد ، یاد رخ نکویت
ازلطفم ار بخوانی ، وز قهرم‌ار بـرانی
من‌آن نیم که رنجم، چون مدعی‌زخویت
گرغیرجانسپاری ، جرمم بود نگارا
ازتهمتی چو **امید** ، نبود رهم زسویت

جنت نه کنایت اگر از روی دلاراست
دیوانه بود هر کسش آنخانـه تمناست
بر در ندهد راه و نـه دست آوردت دل
تا چشم بهـر دست و بهر در گهیت پاست
نبود ز محبت بدلـت درد وگـر نـه
درمـان ز پی درد تو ای خواجه مهیاست
بر هر چه ببیند نگهش، جـز تـو نبیند
آن دیده که از دیدن دیدار تو بیناست
خط شیفته‌ام ساخت بروی تو، عیانست
کز صفحـه نوشته کسی را نه تمناست
گر بامنی و جویمت از غیر عجب نیست
ماهی نه ز دریا خبرش تا کـه بدریاست

نقصت نه، در آئینه نه‌پیداست گرت رو
در آینه نقص است که‌بی روی‌تو پیداست
ذکر لب **مجذوبعلی** بر لب **امید**
یا آنکه‌عیان‌از لبش‌انفاس مسیحاست

آنکه نه دستی بسر ازهجر ودستی‌بردل است
کی‌بود آگه زحال آنکه پایش‌در گل است
بس بدامن‌ها بوقت کشتنم پاشیده خون
امتیاز قاتل از اغیار دادن مشکل‌است
گر ندیدی دیده،دل هرگز نگشتی مبتلا
دشمن مادیده است و تهمت او بر دل است
جز خیال ناوك مژگان آن أبرو کمان
هرچه در دل بگذرد دانم خیال باطل است
در میان کشتگان ـ زیبد اگر نالم بخویش
زانکه تا ساعد بخونم سرخ دست قاتل است
نیستم **امید** بیم‌از جور کین آسمان
تا معینم درجهان‌لطف خدیوعادل است

چشمه‌ی حیوان ـ اگرتو را نه دهان است
پس ز چه سرمایه ی حیات جهان است
ضعف چنانم نموده بی تو که جسمم
همچو میانت ز چشم وهم نهان است
بر دل از آن داغ رشك از آینه دارم
کز دل او مهر طلعت تو عیان است

چاکریت خسروی روی زمین است
بندگیت خواجگی کون و مکان است
گر تو بر انی که خون کنی دلم از غم
هر چه بر آنی‌تو ـ دل‌بسینه بر آن است
از همه عالم **امید** را شرف این بس
کان‌سگ کوی‌توای‌خدیو زمان‌است

هر که رامحراب طاق ابروی جانانه است
او مراد از سجده‌اش نه کعبه نه‌بتخانه است
از نی و چنگ وچغانه‌نغمه خواهد مستمع
مقصد میخواره می از شیشه و پیمانه است
نیست در هر سینه‌دل ، درهردلی، درد طلب
نه بهربحری صدف ، نه‌هرصدف دردانه‌است
دل‌خراب ازعشق کن تا دوست دراو جا کند
بالله این افسانه نبود، گنج درویرانه است
خواجه را عفواست لازم، بنده‌را بیحد گنه
تانگوید کس که غفاریتش افسانه است
عاشقان آگه نیند ازعشق معشوقان بخود
باخبر آری زسوز شمع کی پروانه است
نگسلی تازین‌وآن، پیمان‌نه‌پیوندی بدوست
آشنا شو با کسی، کو از کسان بیگانه‌است
جان‌جانان‌وجهان.جانان‌جان‌خوانش**امید**
هر که رامجذوب‌عین‌ولام ویا،جانانه‌است

درخم طره ی سنبل شکنت تــاری نیست
که‌ازاوتیره چو شب روزدل افگاری نیست
گرچه شیرین و اگرتلخ بهر لب نگــرم
جزحدیث لب‌جانبخش تو گفــتاری نیست
بجز از روی بتی دلکش و از باده بطی
ازدو عــالم بگذشتن بر ما کــاری نیست
جای این بارکز آغاز بدوش است مرا
گر بایزد، فلکم بار بود بــاری نیست
بی بها تر ز خزف در نظر گوهری است
هر که اندر صدفش گوهر شهواری نیست
پاسبان خفته و درگنج ترا زر پیداست
مفت دزد است درآن خانه که بیداری‌نیست
پاس خود دار و سخن‌گو برمستان زاهد
تو مپندار در این سلسله هشیاری نیست
گر بود بار تو کالای محبت **امید**
باربگشا که‌دراین شهرخریداری‌نیست

صورتش پنهان و پیدا حسنش از زیبائی است
نی غلط گفتم که پنهانیش از پیدائی است
سرو آزاد ار نه شمشاد قدش را سایه است
از چه قدش را زروی راستی رعنائی است
میکند در هرلباسی جلوه ای در چشم جان
با وجود این تعدد شیوه اش یکتائــی است
گاه در خیل خرد لیلی روش خلوت نشین
گاه بردشت جنون مجنون‌صفت صحرائی‌است

خود بخود عاشق بود ، آئینه‌اند اعیان تمام
خود زآئینه‌ی اعیان بخود آرائی‌است
هر کجا بینم بود او ، زان بهرجا عاشقم
عاشق معشوق هرجائی، بلی، هرجائی است
ایکه میگوئی تومعنی بین شو و صورت مبین
معنی از صورت جدا کردن ز نابینائی است
موج دریا عین آب اوست ای ساحل نشین
با خبر از این نه کس جز مردم دریائی است
هرچه گفت **امید** از مجذوب عین ولام ویا
آری آری نغمه آرائی نی از نائی است

درتن هر آنکسش جان، ازعشق بی‌عدیل است
دوزخ بوی گلستان ، چون آتش خلیل است
ازچشمه‌ی محبت، نوشید هر که آبی
کمتر ز پارگینش ، بر دیده سلسبیل است
هر کس بیان نماید، زان بی نشان نشانی
بینم چو در حقیقت ، عمیا و وصف پیل است
از ذکر لعل دلبر، کی دل شود تسلی
شیرین دهان نسازد، خرما که‌بر نخیل است
الهام غیب بر دل، غیراز خیال بافیست
فکر نبی نبی را ، از وحی جبرئیل است
خندد بگریه‌ی من، گرمدعی عجب نیست
مصداق این‌حکایت ، فرعون ورود نیل است
زانسان که‌پرتو ازمهر، نه خارج و نه داخل
واجب جدا زممکن. ایخواجه زان‌قبیل است

عکس از نگاه مستت، درآینه است بیخود
بـر سختی دل تو، هشیاریت دلیل است
مجذوب راعلی نیست، ساقی اگر بمحفل
چون‌مست‌بی‌خود **امید**، ازراح‌زنجبیل‌است

خلد و کوثر نه اگـر خط ولب جانانست
حیوان زاهد و بر آب و علف حیرانست
بی رخت مردمك دیده درون یـم اشك
همچو نوح است که جایش بدل طوفانست
از غبار خط تو نسخ، خط یاقـوت است
در و یاقوت توگو، یا که خط ریحانست
آنکه تا حشر بدرگـاه تو بر هم نـرسند
دست‌امید ومن و پای سگ دربـان است
آنکه نا دیده درستی بخود از روز نخست
در بر من دل و در لعـل لبت پیمـانست
در جهان آنچه حلالست بکیش همه کس
خون من وصل تو ای کافر بی ایمانست
آنکه در خواب ز آغاز بود تا انجـام
چشم مست تو و بخت من سر گردانست
در جهان‌آنچه بودرشك‌یم‌وغیرت کان
چشم **امید** و کف شاه عظیم‌الشانست

دلی که درهم‌ازآن زلف عنبرافشانست
چوخواب‌شیفتگان‌حالتش پریشان‌است
مبین بچشم حقارت بمن بدرگه دوست
که قطره‌روی بعمان‌چو کردعمان‌است

دمی ز رحمت ایزد بدل مشو نومید ترا زرحمت او بیشتر نه عصیان است
بود شفاعت آصف چه سود آنکس را که از سیاه دلی منکر سلیمان است
خیال هر که بجزدوست کن زدل بیرون مقام حضرت یزدان نه‌جای‌شیطان است
بیان خدمت وتعریف چاکری‌هر کس کند، نه بنده بود آن اجیرسلطان‌است
بکف نگین سلیمان تراست نیست‌عجب چونفس دیوپلیدی گرت‌بفرمان است
چونیك مینگرم جان به حبس تن‌**امید**
حدیث یوسف مصری و کنج‌زندانست

عکس ساقی نه اگر درقدح گلفام است
کیست پس‌ذکر انا لحق بلبش در جام‌است
از خم زلف تو دل دید چه خالت دانست
حلقه بر گرد یکی دانه، هزاران دام است
غیر را چون بمیان، پاست ببین عزت عشق
کز فراق تو بتر از تو مرا پیغام است
حیله‌ای نیست‌به‌از این، که کنی بوسه سئوال
طمعت زان لب جان بخش اگردشنام است
دل بزاهد مده از وعده‌ی جنت چو عوام
چشم انعام کیش آدمی از انعام‌است
مال اوقاف حلال است ومی ناب حرام ؟!
زاهدا کفرت از این به‌گرت این اسلام‌است
تا بود نقش خیال رخ وزلفت بنظر
صبح **امید** مرافرخ‌ومیمون‌شام‌است

عکس ساقی‌است که‌در ساغر آب اندام است
باعیان ، آتش موسی زمی گلفام است
باده بی رنگ بود لیك درآن این‌همه‌رنگ
ز اختلاف خم و مینا و سبو و جام‌است
کوشش ذره بود از کشش مهر بلی.
آسیا ز آب روانست که بی آرام‌است
هر درختش ثمری هر ثمری را صفتی
چشم دهقان نه ز نخل‌رطبش بادام‌است
از خودی بگذر و سرساز قدم‌در ره دوست
کز خودی‌تا ببر دوست کم‌ازیك کام‌است
آنکه آتش زده بر خرمن هستی ، داند
که نهان در پس هر دانه هزاران دام‌است
طلب معرفت شاهد غیبت از زاهد
چشم انعام بدل داشتن از انعام است
گر ز ستاری خود بگذرد آن در صف حشر
سهل رسوائی ما در بر خاص و عام است
درنظر هر که‌نه‌اش صورت‌مجذوبعلی‌است
بسرزلف‌وی **امید**، که‌صبحش شام است

مرغ قدسی ، قفس تن نبود ماوایت
بال بگشای، نبسته است کس‌اینجا پایت
شور گلگشت گلستان بسرت زان نبود
که چو ازبیضه شدی کنج‌قفس شدجایت
آهوی دشت ختائی بودت مشك بناف
میل آب‌وعلف افکنده به این صحرایت

مرکز دایره‌ی سطح شهودی و از آن
خوانده خطاط در این دایره سطر آرایت
تو چه‌دانی که چه‌باتست اگر گویم آن
بزمین خود نرسد از سر شادی پایت
تانسوزی تو چوپروانه پر از شعلهٔ شمع
کس نخواند بجهان عاشق بی پروایت
جلوه گر طلعت یاراز درو دیوار **امید**
تو نبینی که نباشد نظر بینایت

حریم خلوت‌دل منزل دلارام است
دلی که نیست‌دلارامش ازچه آرام‌است
دعایم از دهن‌دیگران نباشد چشم
مرا زلعل لب دوست چشم دشنام‌است
ندارد آینه وسنك گر بهم الفت
دلت بسینه بگوازچه‌ای گل‌اندام‌است
دماغ‌زاهد اگر خشك‌نیست، چشم‌وخطت
چرا بدید و بفکر بنفشه بادام است
من‌آبگینه دل ودوست آهنین بازوست
بمن محبت او نقل خاره و جام‌است
حدیث‌حورخوش وذکر دلستان‌ناخوش
سخن درست بگوزاهد این‌نه‌اسلام‌است
حدیث مریم وحرف مسیح‌وقصهٔ‌ی‌خضر
بلعل دوست کنایت زراح گلفام است
دلی که سوز محبت **امید** دراو نیست
هزار بار گرآنرا بسوزیش‌خام است

شیشه خالی و تهی کیسه وفروردین است
وای بر حالم اگر کار بدین آئین است
ترسم از پارگیش کس بگرو نستاند
در براین خرقه که صدروزنه از دیرین‌است
مسجد و میکده ودیر حرم دوزخ وخلد
همه یك در نظر شخص حقیقت بین است

بخیالی که ببر غیر کشیدش ، بخیال
هر سر موی ز غیرت بتنم زوبین است
سر سودای سر زلف ویم باور نیست
جای سلطان وحشم کی بده مسکین‌است
تیر آن سخت کمان تاشده از شست رها
لب من از شعف آماده صد تحسین است
قصد من‌از گل‌ونسرین خط یار و رخ اوست
نه مرا میل گل ونه هوس نسرین است
از صنم مطلب کافر بحقیقت صمد است
کوه کن مقصدش از کوهکنی‌شیرین‌است
دل **امید** و غم دوری دلبر حاشا
منزل‌صعوه کی آرامگه شاهین‌است

تانقابش‌بگل‌ازسنبل مشك افشان است
مستتر در تتق کفر رخ ایمان است
هست آثاریکی جلوه که درپرده نمود
صورت هرچه‌عیان ز آینه امکان است
شیشه بس‌نازك‌و شفاف بود باده رقیق
از نظر صورت‌غیریتشان پنهان است
آنکه‌در دیده خفایش بوداز‌فرط ظهور
جلوه‌اش‌باده‌ناب است‌وزجاج‌اعیان‌است
پرتو شعشعه‌ی مهر جهان افروز است
که‌از آن‌مه بفلك‌دردل شب‌رخشان‌است
اختلاف‌است بمشکوة مظاهر ور نه
شمع‌را روشنی شعله بیك سامان است
هر که‌راباتودراین‌مسئله‌دعوی‌است **امید**
گو مرا طلعت مجذوب‌علی‌برهان‌است

بیجاست شمع در بزم، تا دوست بی نقابست
حاجت بمه نباشد ، آنجـا که آفتابست

بر جوی دیده کم کش، طرح نهال قدش
صورت پذیر نبود ، هرنقش کان برآبست
تا در حدیث ناید کی آن لبم دهد جان
مستی بکس نبخشد در شیشه تا شرابست
از هرطرف که بینی جز روی او نبینی
آری بکل عالم روشن یك آفتابست
بر رخ بشانه افشان آن کاکل معنبر
گیرم مه دو هفته یك لحظه در سحابست
نبود عجب اگر دل ویران بود زدستش
سلطان‌چوجور کیش‌است‌ملکش همه‌خرابست
آهوی شیر مستش گربخت من نه از چه
هشیاریش بمستی بیدا ر یش بخوابست
در دفتر نکوئی مصراع ابروانت
طغرای دلربائی یا فر د انتخابست
امید گرد لعلش باشد سواد خط آن
یا آب زندگانی آلوده با ترابست

دهر است یم و نور ظهور حقش آب است
آید بنظرهرچه در آن ، موج و حباب است
گه شکل بخاری است ، ز دریا متصاعد
گه ابر و در آن قطره گهی، در خوشاب‌است
در دیده‌ی ما اشك و برخسار بتان خوی
در چهره‌ی گل شبنم و باران بسحابست
از هرچه عیان ، اوست عیان در نظر، آری
از گل بود آن بوی که پیدا ز گلابست

بی رنگ و دو صدرنگ گل و سنبل ونسرین
ظاهر ز دمش از دل یکرنگ تراب است
گه قطره و گه موج و گهی لطمه و گه بحر
این بوالعجبیها همه در آب زآب است
آبت ببرو تشنه دهی جان زچه **امید**!؟
خودبینیت ازدیدن آب ارنه حجاب است

دلا بقرب مسبب سبب به بی‌سببی است
طلب ازاو بجز ازاو کمال بی ادبی است
مدار چشم تمتع بنعمت از خدمت
که بنده را طلب از خواجه، مزد بی‌طلبی است
چو گــل بباد رود برگت ارزبی برگی
بطرز غنچه ترا خنده های زیرلبی است
در آن سرا که نه مطرب نه شاهد است وشراب
منه قدم که چهش کاخ و محبسش تنبی است
بقــای عمر ودم عیسی و زلال خضر
بلعل دوست که مضمر به بادهٔ عنبی است
برخ سحر چو سهیل یمانیش اثر است
شراب خلریت گر بشیشه حلبی است
قبول خاطر مجذوب عین و لام ویا
امید گشت کسی، کش نماز نیم‌شبی است

تا که بمحفل می‌است ویار مقیم است — مصطبه مارا بهشت وحور ندیم است
رحمت واسع نباشد ار کف ساقی — ساطع ازآن ازچه نورحی قدیم است
عاشق ودر سینه راز عشق نهفتن — طبل زدن ناصحا بزیر گلیم است

می شب آدینه خور که روز قیامت
آنکه عقوبت کندغفورو رحیم‌است

زان خط ریحان گر آوری‌توشمیمی
مژده‌دهم جان گرم نسیم شمیم است

بی‌تو، مر آن‌تن که‌یك‌نفس‌بودش‌جان
گرهمه عیسی بود که عظم‌رمیم‌است

فکـر دهان تـو از کجا وتصور
مادر اندیشه زین خیال عقیم است

دره تو دل زند زنقد روان دم
کاه چو کوهی بلی بچشم‌لئیم است

از پـی تقسیم جـزء لایتجزا
خنده‌ات ابطال اعتقاد حکیم است

از تو بجز تو مـرانه‌چشم تمتع
بنده نه‌کان خدمتش زبهر نعیم است

ناصح بیهوده گو بمنع محبت
پند تو **امید** راعذاب الیم است

سخن زهرچه‌رودبه که‌باشد آن از دوست
زهر حدیث که گوئی حدیث‌دوست‌نکوست

مـده بعشوه‌ی دنیا، ز دست دامن یار
نه عاقل آنکه نهد مغز و در کف‌آرد پوست

خیال قامت یار است نیز در نظـرم
ویا کـه سروسهی ایستاده بر لب جوست

ازآن میان چه بگویم که از تصور آن
خیال را سر اندیشه بـر سرزانوست

مگر مقابله رویش بماه کرده که مهر
زشرم روی وی‌اش درحضیض ماهی روست

اگرنه سامری آن چشم مست ، شیرانرا
چگونه صید کند در حقیقت ار آهوست

امید پنجه کند عقل ازچه‌روباعشق
نه صعوه در گه نیرو بباز همبازوست

در تصور هرچه آید جلوه‌ی دلدار ماست
هر که باشد عاشق هرچیزیارش یار ماست
در حقیقت دانه ی خالست وتار زلف دوست
آنچه در دیروحرم ، گه سبحه گه زنار ماست
هرسخن کان نغزودلکش ازلب آن خسرو است
کاشکار از لعل شیرین ، شکر گفتار ماست
(۱) باشد از بی رنك آب، این رنگهای مختلف
گر گل وسرو وسمن درساحت گلزار ماست
هر متاعی را که بینی نغزو دلکش درجهان
جلوگر از آن، زبهر گـرمی بازار ماست
واقف از رازدل کس، کس نباشد در جهان
آگه از راز نهان هر کسی ستار ماست
ما بسان آسیا هستیم واز خود بی خبر
گردش مازآب لطف حضرت دادار ماست
اختر برج شهـود آسمان وحدتیم
آنکه مازا کرد ثابت در فلك سیار ماست
گوهری کان لائق آویزه‌ی گوش دل است
معدنش **امید** لعل نطق گوهربار ماست

هر آنچه دیده پسندد دلش طلبکار است
زدست دیده ودل جان بتن در آزار است
هر آدمی که نداش آدمیت است امید
چو آدمی‌است وجودش ، که‌نقش دیواراست

۱ـ اصل‌بی رنگی اصول رنگهاست — **مثنوی مولوی**

بەبندگیست ادب شرط وراستی و خلوص
گرت نەاین‌سەبود خواجه ازتوبیزار است
زبعدوقرب بدل هرکسش کەبیم ورجاست
بمیل خود شده عاشق نه عاشق یار است
خیال آنچه تصور پذیر نیست بدل
بقـای جان نفسی بی‌وجود دلدار است
بخامه شـرح غم دوست را بیان نتوان
چگونه مشت نیش تاب شعلەی نار است
فغان مـرغ دل اندر شکنج زلف حبیب
همان حکایت گنجشك و دیدن ماراست
زدام درد وغم هر دو عالم است آزاد
دلی که در خم زلف بتی گرفتار است
کنایت است زشام‌فراق وصبح‌وصال
نەدوزخ‌ونه بهشتی **امید** در کار است

هر در کەلب، عاشق، سفت‌ازلب جانان است
آری سخن آصف گفتار سلیمان است
هر نغمه که درنای است، باشد زلب نائی
داند همه‌کس‌نی‌را، ازخویش‌نەالحان است
خوانند عزیزش کی، درمصر شهود دل
تایوسف جانش‌جا، درگوشەی زندان است
باخاك شودیکسان، گردون اگرش یکدم
بر دوش بۆد باری، کان دردل انسان‌است
منعم که گدارانیست ، زان‌هیچ گهش‌سودی
ابری است کەازآغاز ، بی‌بهره زباران است

ازآنکه نبوسیدم ، پای سگ جانان را
دستم زپشیمانی ، تا حشر بدندان است
در خواب دلی دیدم سودائی زلف او
احوال پریشانم زان خواب پریشان است
امید به دامانت کس دسترسش نبود
مجذو بعلی راچون دست تو بدامان است

بدوست دادن وجان، دوستیش توختن است(۱) بلی بنای بریدن نشان دوختن است
ببین بشمع ومگو کار بی مکافات است هرآنکه سوخت دلی راسزاش سوختن است
زپا نشستن وره را بحرف طی کردن بدست آهن وفولاد سرد کوفتن است
گ ت هواست که منعم شوی بکشورفقر خریدن دوجهان برجوی فروختن است
که میهمان بود **امید** را بخلوت دل
که خود بدامن جان گرم خانه روفتن است

دیده تا دور از اوست بی نوراست اینچنین است تا از او دور است
۱- « یار پیداست از درو دیوار » دیده ای کان نبیندش کور است
هردلی کان خراب نرگس اوست نزد عشاق بیت معمور است
دل ز یاد خدنگ مژگانش پای تا سر چو خوان زنبوراست
در فغان دل بحلقه ی زلفش یا که در حلق مار عصفور است
تن بود نخل و عشق و آه اتش دل کلیم است وسینه‌ام طوراست
چشم پوشید **امید** از دو جهان
مگرش روی یار منظور است

---

۱ ـ توختن : (اندوختن)

آن مه که شعاعی ز رخش نور وجود است
در آینه‌ی صنع کیش جای نمود است
از پرتو حسنش شرری جست وبرافروخت
آن ذره وجود آمد وغیرش همه دود است
سیمای حدوث این یك و لیلای قدم آن
زین هردوبیك خانه سماع استوسروداست
ارواح از آن یك بقعود است و قیام است
افلاك از این یك بر کوع استوسجوداست
او بود ودو گیتی بحقیقت همه نابود
بود است که نابودازآن صورت بود است
امید نظر بر رخ **مجذوبعلی** دوز
کان‌آیتی ازپرتوآن نوروجوداست

دلم راقبله حاجات کوئی است
که‌برآن‌هر کسی نوعیش روئی‌است
نه بیند دل مرا در هیچ گل ، خار
که‌درهر گل‌ازآن گل‌رنك‌وبوئی‌است
مرا ، بی‌آن رخم ازدیده آب است
که‌برهررخ از آن‌رو آبروئی‌است
از آن لب گفتگو بر لب مدامم
که برهرلب‌ازآن‌لب گفتگوئی‌است
سبویم‌پرمی است ازفیض آن خم
که ازفیضش پراز می‌هر سبوئی‌است
سرم اندر خم چوگان عشقش
دوان ازهر طرف‌مانند گوئی‌است
محیط **امید** با آنگونه وسعت
بردریای دل کمتر زجوئی است

دیده ام نوح و اشك طوفانست
جسم جودی و کشتیش جان است
سینه دیر است ومهر اوصنم است
دل در آن دیر خانه ، رهبان است
سر بهشت برین و هوش آدم
میل دانه است و نفس شیطان است

جاه چاه و خرد بود یوسف جیش اخوان وطیش کنعان است
مدرکه فارس و حواس فرس خصم شهوت، خیال میدان است
حرص آتش ، حسد بود نمرود صدق ریحان، خلیل ایمان‌است
سینه صفحه‌است وفکر بکر قلم یار ممدوح وما دحش جان‌است
آسمان سخا محمد شه
آنکه رایش چو مهر تابان است

خواجه‌رابهرطمع ،خدمت،خلاف‌بند گی‌است
این‌چنین‌خدمت نباشدبند گی،شرمند گی‌است
خواهی ار گنج غنا کنج قناعت جو بفقر
عزت ازعزلت،سرافرازی بسرافکند گی‌است
نام در گمنامی و امید در نومیدی است
بیهشی‌هوش‌است ودراین‌راه‌مردن‌زند گی‌است
طامع وخائف امید وبیمشان خود خواهیست
بالله آئینشان نه‌رسم عاشقی نه بند گی است
پادشاه پادشاهانست آن مسگین گدا
که‌نه‌اش دردل‌غم‌بی‌چیزی و درماند گی است
گر بجای سر نهی پا در رهش بی‌رهنما
ازشتابت گاه رفتن خوبتر واماند گی است
خدمت مجذوب عین ولام و یا **امید**را
در دو گیتی‌باعث خوشوقتی‌و فرخند گی است

دلم از عشق گلی خار در این گلزار است
که پر هر گلش از دست غم او خار است

عجب اینست که یوسف نه و در مصرشهود
مشتری صد چو زلیخاش بهر بازار است
طرفه اینستکه از هرچه در آید بنظر
آشکار است بنوعی که نه اش آثار است
تا بدل یاد قصور است و خیال رخ حور
منزل یار نه آنجایگه اغیار است
طمعت بندگی‌وخواجگیت خودخواهی است
عاشق آنست کزاین هردو صفت بیزار است
آسمان ناف گذارد بزمین گر نفسی
بگذارند بدوش آنچه اش آدم بار است
او بدل نقطه صفت باشد و دل در طلبش
سرقدم کرده، دراین دایره چون پرگاراست
فاش میگویم ونبود زکسم باك **امید**
لعل مجذوبعلی درج در اسرار است

هردلی را که در آن مهر مهی منزل نیست
کمتر ازگل بود ایخواجه بایزد دل نیست
باید از دیده‌ی جانان رخ جانان را دید
قابل دیدنش این دیده‌ی ناقابل نیست
عقل از پیچ وخم زلف کجش سودائی است
حل این نکتهٔ سربسته مگو مشکل نیست
شهره اش ساخت بزنجیری زلف تو جنون
دل مگوئید که دیوانه بود،عاقل نیست
خامه را تاب نه کان شرح فراق تو دهد
نی ز آتش بجز از سوختنش حاصل‌نیست

بجز از مهر و وفا نیست بخوبی چیزی
که ترا ، ای مه بی مهر عجین باگل نیست
مهر مجذوبعلی گر بدلت نیست **امید**
به که‌خون گرددواز‌دیده‌رود، کان‌دل نیست

تا بمنت آن نگه سرمه ساست — نسبتمان آهن وآهن رباست
جذبه مجذوب ز جاذب بود — کوشش کاه از کشش کهرباست
هر که بدل راز نگهدار نیست — چون‌قلمش سر زتن آخر جداست
تکیه به پیمان حبیب از پیام — تکیه نمودن ز هوس بر هواست
ناوك دلدوز به از حرف تلخ — در بر غیر از دهن آشناست
با پر پروانه ملاقات شمع — در نظرم الفت برق و گیاست
به که لکد کوب حوادث شود — سر که بپایت نه ز راه رضاست
بار کج بار کش اندر وحل — ره ببر و راهزن اندر قفاست
آینه بر دوش و ره سنگلاخ — دیده نه و کف تهیت ازعصاست
من بسگت یار و تو با مدعی — همچوسگم گرچه سگت باوفاست
یار شود چون بت بیچون **امید**
با چو توئی کت همه چون‌وچراست

دل کوی تو ، شیخش حرم کعبه مآب‌است
داند همه کس زین‌دو کرا رای صواب‌است
زاهد بعمل تکیه ، مرا بر کرم دوست
پیداست که مستوجب عفو و که عقاب‌است؟
پاداش هرآن بنده که از بندگیش‌خواست
بیفائده تر طاعتش از نقش برآب است

از نقش و نگار در و دیوار چه سودی
این خانه‌ی تن را که زبنیاد خراب است
از رحمت عامش نبود با خبر ای‌شیخ
مانند تو بیم آنکه‌اش از روز حساب است
زاهد زحق ار کشته بدل تخم محبت
از خرمن دونان زچه‌اش چشم نصاب است
هر کس که‌سخن‌ازلب **مجذوبعلی** گفت
به گفته‌اش **امید** زیاقوت مذاب است

کی خبر دارد ز بیرون آنکه‌درقعر چه‌است
گلخنی کی ازصفای‌صحن گلشن آگه‌است
کی ببیند طلعت خورشید روز افروز را
آنکه چون خفاش شب واله بدیدار مه است
سر کشی‌از نخل نبود تا نچینی زان رطب
نا رسائی از تو میباشد که‌دستت کوته‌است
گر نمیخواهی کنی گم راه کوی دوست را
از ره دل رو که کویش‌را بغیراز آن ره‌است
گرد دل یا کعبه گردم زاهدا انصاف ده
کعبه را معمار ابراهیم و دل را الله است
کم ز کاهی آدم و افزون ز کوهی بار عشق
بار صد پیل دمان اینجا بدوش پشه است
جمعه‌برشش‌روزهفته‌زان‌شرف‌دارد**امید**
کاخر آنروز عیش‌افروزروزشنبه‌است

پیدا زدل هر چه، بهر جا ، رخ یار است
شاهد یك و آئینه ز هر سوی هزار است

بین شدت بی رنگی می را که بهر رنگ
مینا بود ، آنرا بهمان رنگ عیار است

هر جزء که بینیش (زهر نوع) وجود است
بی نقطه نه اش دایره البته مـدار است

آن دانه که‌شد نخل ودوصد شاخ بر آورد
پنهان خود و زان دانه بهر شاخ هزار است

اندر دل هردانه یکی دانه و در آن
نخلی، که در آن دانه‌ی بیرون زشمار است

هر جـزو بگیتـی ز موالید عناصر
تا روز شمارش بهمین نو ع قرار است

یك بین شوویك‌دل که در اطوار، وجودش
بینی بچه سان آینه و آینه دار است

پیدا اگر ازطلعت **مجذوبعلی** نیست
امید چرا روی ویش شمع مزاراست

این‌جهان‌دام‌است ودروی‌هرچه بینی دانه‌است
همچو مرغان دانه چینش آدم دیوانه است

دل بکن زان دانه واز رنج غم آزاد باش
گر چو مردانت‌در این ره همت مردانه‌است

مرغ قدسی شاخسار سدره ات باشد مقام
از چه در سوراخ تن‌جانت‌نهان، موشانه‌است

دانیت باشد اجل ازپی، ز عمرت دل بکن
در ره سیلی چنینت‌چون بنای خانه است

آشنائی با خدا ، بیگانه بودن از خود است
آشنای او بود هر کس ز خود بیگانه است
از ثری تا بثریا نیست غیراز یك صدف
آنصدف را ز آدمیت آدمی دردانــه است
از فراق دلستان شبها نناله از چــه رو
کمترت در سینه دل از آتش جانانه است
دوزخ و جنت برد ای شیخ با خود هر کسی
باغ پر گل ، خانه‌ای پر آتشت افسانه‌است
خدمتش **امید**باشدفرض برعرض وسما
هر که‌رامجذوب‌عین‌ولام‌ویافرزانه‌است

چوشد زشرق‌هــویت بلند اختــر جودت
وجــود یافت دو گیتــی زظل مهر وجودت
بصــد امید زبــالین نیستی ســر هستی
جهانیــان همه بــرداشتند بهر سجودت
یکی نیــازبکف عقل ودین‌برسم قیــامت
یکــی نثاربتن جــان ودل بطــرزقعودت
جهان و هرچه دروهست مفلسندو سیه رو
غنی توئی که فنا نیست در مقابل بودت
تو منعمی که اگرحاصل دو کون بموری
دهی، کمی نپذیرد جوی زخرمن جودت
امید را بدهن هشته ای سخن تو و گرنه
چه حد آنکه گشاید زبان زبهر درودت

تا پیش نظر ما را این پـرده پندار است
از دیده ی ما پنهان مهر رخ دلدار است
در دایـره‌ی امکان ما مرکز پر گاریم
قائم بوجود ما این گردش پر گاراست
در دیده‌ی ما نبـود آن نور شناسائی
ور نه رخ او پیدا ازهر در و دیـوار است
آن نقطه که در وهمش قسمت نتوان کردن
هنگام در افشانی زان کاشف اسرار است
ما را ز جهان نبود جز دوست تمنائی
پیداست چه اش مطلب ازمیکده میخوار است
درهر دو جهان هر کس بر هرچه بود مایل
در چشم حقیقت بین مایـل برخ یار است
امید بود نای و مجذوبعلی نائی
شیرین بسخن سنجی زان لعل شکر یاراست

دل یکی آینه و در دل آن جام جم است
آه کز همنفسانش برخ آن زنك غم است
طـالب جـام جمی زآینـه ات زنك زدا
تا بیابی چه در آن آینه بیش و چه کم است
بحقارت منکر جانب ویـرانی دل
که در آن فاش و نهان گنج حدوث وقدم است
گرچه در قدر کم از قطره بود در دل آن
هست بحری که یکش قطره محیط کرم است
مور با آنکه ضعیف آید و کوچك بنظر
دردلش صدچو سلیمان شه صاحب حشم است

یك نفس ، هم نفس ، دلبر عیسی نفسی

زان دمت به که‌دم عیسی مریم بدم است

مرغ لاهوتی و در دامگه ناسوتت

منزل از بهر یکی دانه بایزد ستم است

خواجگی نخوت‌و سرپوش‌طمع‌بند گی‌است

آدمی زین دو ، شب و روزبرنج و الماست

گوی آن بردز میدان سعادت **امید**

که‌چو**مجذوبعلی** عاشق‌ثابت‌قدم‌است

دل خانه‌ی خداست در آن جای غیر نیست

آری درون کعبه کسش رو بدیر نیست

جز یاد دوست هر چه بود کن‌ز دل برون

آئینه گاه منزل هر وحش و طیر نیست

آن خانه‌ای که خانه خدایش نه با خداست

گر جنتش فضاست در آنخانه خیر نیست

آمیخته است عالم غیبش بیکدگر

عبرتگه این سرا چه‌بود ؟! جای‌سیر نیست

امید آنکه طالب یاراست‌پیش اوست

جز نام ،هیچ‌فرق حرم را ودیر نیست

هر طایری که در طلب آب و دانه است

گرعرشش آشیانه، بدام زمانه است

کی شه شود پیاده زاسب حواس تاب

تا بیل نفس شوی در این چارخانه است

نبود روا ، بقید طبیعت بود مدام
مرغی که شاخ سدره ورا آشیانه است
آنکس که بند عزت و درقید ذل تست
تیرغم وخدنگ الم را نشانه است
تعریف آفتاب که روشن جهان ازاوست
در گوش آنکه دیده ندارد ، فسانه است
درراه فقر مرکب اخلاص را **امید**
پاس ادب لجام و طلب تازیانه است

گل دربرومی در کف ویارم بوثاق است
زاهد سخن ازخلد مگواین چه مذاق است
کوثرسخنی زآب روانبخش وصال است
دوزخ شرری زآتش جانسوزفراق است
جفت ابروی او را بنظر بهر چه آری
دانند خلایق بنکوئی همه طاق است
شیرین وزخوش روئی شکرترش آمد
کزالفت خسرو بشکرتلخ مذاق است
دنیاچه عجوزاست وعروسانه خود آرا
ای وای بشویش نه اگرفکرطلاق است
بر دوستی اهل جهان از چه نهی دل
در راه وفا یکسره را پای نفاق است
امید تو سعدی وعراق است مگر فارس
کز شعر تو هر گوشه نوائی بعراق است

گفتم ازجنت روایت گفت آنروی منست
کردم ازدوزخ حکایت گفت آنخوی من است
رو بسوی قبله کردم بهرحاجت گفت، رو
شرم بادت قبلهٔ حاجات ابروی من است
گفتمش این نوروظلمت چیست درلیل ونهار
گفت آن لوح جبین این جعد گیسوی من است

گفتمش این فتنهٔ دوران که‌می‌بینم‌ز کیست
گفت درزیرسراین چشم جادوی من است
گفتمش گو عروةالوثقی ز بهرخلق کیست
گفت آن‌حبل‌المتین‌یعنی خم‌موی من‌است
گفتمش از کنت کنزاً گر نـدانی گویمت
درتبسم شد که‌آن لعل سخن گوی من است
گفتمش کان چیست‌کاورد ازیمن باد صبا
گفت با کس گر نمیگوئی‌همان‌بوی‌من است
گفتمش‌بیت الله عشـاق چبـود گفت او
کعبه‌ی اهل صفارا گوئی، آن کوی‌من‌است
گفتمش **امید** گه در کعبه گاهی بتکده‌است
گفت هرجاروی‌آرد روی اوسوی من‌است

سودای سر زلف بتی بر سر جانست / دیوانه همان به که‌بزنجیر گرانست
درآن‌دهن تنگ مراهیچ سخن‌نیست / زانرو نه زکس باخبر از سرنهانست
گفتی‌چودهی‌جان‌طمعت‌ازلب‌من‌چیست / مطلب‌چوعیان‌است‌چه‌حاجت‌به‌بیان‌است
بیتابی عشاق گر از درد فراقست / آسوده‌چرا مرغ‌چمن، فصل خزانست
کشتم،چه‌عجب‌چشمت‌اگرزابروومژگان / چون‌ترک کند عربده باتیر و کمانست
دوش من و بار الم عشق تو هیهات / کاه‌است که‌در گردن او کوه گرانست
بی تابیش از ناله‌ی من دور نباشد / از پشه در آزار، دل پیل دمانست
ازسینه‌ی‌تو کین من دل شده پیداست / چون آب که‌رازدلش از چهره عیانست
خون گریه کندساغرو گیسوبکندچنگ
امید اگـر اول مـاه رمضانست

مانعز روی جانان، جان را حجاب‌هستی است
گرزانکه‌نیست‌این‌هست،فارغ‌زبت‌پرستی‌است
گر خواجگیت باید ، بربندگی بنه دل
«بالا نشینی» از من بشنو ، بزیر دستی است
چشمم بودز چشمت ،روشن، که‌روشن‌است‌این
از باده، باده‌خوارش، مطلب نه غیرمسنی‌است
فواره بین وبر کس، از سروری مکن فخر
زیرا که هر بلندی، روآخرش به‌پستی‌است
بشکن‌سبوی تن‌را کزپارگین‌بود پر
امید این‌شکستن‌بهترزصد درستی‌است

گویند که هر جائی از غایت پیدائیست
هرجا نگرم نبود هرچند که هر جائیست
از فرط ظهور خود، مخفی بود از دیده
پنهان ز همـه عالـم از غایت پیدائیست
آئینه امکان را خود آینه دار آمـد
خودعاکس وخود در وی مانند تماشائیست
افکنده برخ آن مه با طره‌ی مشك افشان
پوشیده بکفر ایمان کین رسم خودآرائیست
ای دلبر خود رایم تا چند خود آرائی
پیداست خود آرائیت از شدت خود رائیست
آن‌دیده که‌دید**امید**،**مجذوبعلی** رارخ
جزآن‌بجهان‌چشمی نه‌صاحب‌بینائیست

محفل قرب که‌در آن نه کسی را راه‌است
بخدا آن دل درویش بحق آگاه است

کحل بینائی و اکسیر سعادت بدو کون
خاك پائیست که آن پیر و اهل اله است

چشم پاداش هر آن بنده که از بندگیش
در حقیقت نه خدا خواه‌بود خودخواه‌است

کوشش ما نه زما، ازکشش اوست بلـی
جنبش از جاذبه کاه ربا درکاه است

حرفی ازعقده‌ی یك‌موی ز شرح‌خطاوست
روز و شب اینهمه افسانه که‌در افواه است

ره بسر چشمه‌ی حیوان نبرد در ظلمات
تکیه آنکش چو سکندر بجلال و جاه است

هرگزش‌همت**مجذوبعلی** همره‌نیست
گر خضر رهبرش**امید**بود گمراه‌است

ایدوست بلب‌هرکه‌حدیثی ز زبانت
با آنکه برون نامده حرفی‌زدهانت

عنقائی ونبود بجهان از تو بجز نام
عالم همه در زیر پرو ، نیست‌نشانت

درخاك دوصد کشته زشست توبهرسو
باآنکه‌نجسته است خدنگی‌ز کمانت

نه‌رام نموده است کسی‌با زرو سیمت
نه‌دام‌کشیده است کسی‌زاب وزدانت

در کعبه کند شیخ بلبیك صدایت
ناقوس بخواند ، بکلیسا بفغانت

خالی همه‌جا جای‌تو ، هستی‌بهمه‌جا
بیجا ومکان، درهمه‌جا هست‌مکانت

امید بکوی تو کند حرف کرا گوش
هرکس سخنی‌آرد و گوید ز زبانت

دیده گر بی‌روی دلبر نیست روشن دور نیست
هرچراغی را که روشن نیست آری نور نیست

میکشد بار گران بر دوش وبه کافتد ز پا
آن سری کز لعل شیرین تو دروی شور نیست

با وجود کوی‌تو، بهرچه در خلد است شاد
حور اگر چشم دلش مانند زاهد کور نیست

دم مزن ای‌عقل از روشن دلی درپیش عشق
آتش دوزخ منور همچو نار طـور نیست

زان لب شیرین بحرف تلخ ایجان دل مکن
کان عسل بی‌نیش‌زهر آلوده‌ی زنبور نیست

(۱)سبحهٔ صددانه چبود، اجر تسبیح ملك
چون بخم افشردن یکدانه‌ی انگور نیست

شدخط‌یاقوت‌نسخ‌ازخط‌ریحانش **امید**
هرچه‌میبینم‌همان گویم،مرامنظور نیست

ساقی بیار باده نه وقت تعلل است
لازم‌بدور باده پرستان تسلسل است

جنت‌وصال‌یار و جهنم فراق اوست
نه‌خانه‌ی پر آتش‌ونه‌باغ پر گل‌است

از یار غیر یار نداریم خواهشی
بلبل‌بباغ‌مطلبش‌از گل‌همان گل‌است

چیزیکه کیمیای‌سعادت در آن‌بود
ازخودبریدن‌است‌وبجانان‌توسل است

هر گز بغیر سود نبیندزیان‌بدهر
سرمایه‌هر کسیش‌بدست‌ازتو کل‌است

عالم‌پل خراب وروان زیراوست‌سیل
دیوانه‌آدمی‌است که‌ایمن‌بر آن‌پل‌است

آنرا که‌هست‌دیده‌ی‌حق‌بین، یکی **امید**
درچشم‌اوقرنفل‌وریحان‌و سنبل است

---

(۱) تانکه دارم‌حساب گردش پیمانه را
دوست‌دارم‌زین سبب‌من سبحه صددانه‌را
یغماجندقی

خضر کز آب‌حیاتش بدست ساغر نوش است
بباب میکده‌چشمش بدست باده فروش است
بسان نامهٔ سر بسته از تغافل دلبر
زپای‌تا بسرش دل‌شکایت است‌وخموش‌است
وجود خارج و داخل بهر دلی بجز ایزد
خیال‌تست که‌بیرون‌زدرك دانش وهوش‌است
مگر برآینه تابیدچهر دوست که عکسش
جبین اوست قفاوقفا جبینش‌بدوش است(۱)
از این خیال که بوسد لب پیاله لبت را
زرشك‌خون بدل‌من چوخم‌باده بجوش‌است
بگوش حلقه‌ام از زلف کن که غیرنداند
گریزپانه غلامی که گوشواره بگوش‌است
کنداُمید زعشق تو منعم ازچه نداند
مرابساده‌پرستی‌بگوش‌حرف‌نیوش‌است

سرو تابنده‌ی آن قامت چـون شمشاد است
دل به بند الم از راستیش آزاد است
می سزد آنکه ز شادی بـدهد جان بر باد
هر که را خانـهٔ صبر از غم او برباد است
یاد از آن روز که فرمود فراموش مکن
غیر یاد رخ من هر چه ترا بر یاد است
کند جان خسرو و فرهادهمان سنگ بعشق
بر زبانهـا زچه شیرین‌سخن فرهاداست(۲)
گریه بنیاد نمودن دم مردن مـا را
در غم کندن جان زین تن نا بنیاد است

(۱ ، ۲) کذا فی‌الاصل

نکند داد ز بیداد تبر ، شاخ به نخل
میشود فرع جدا ز اصل ، ازآنش داداست
ندهد گوش بفریاد تو جانان **امید**
تا که گوشت‌زخیالات،پرازفریاداست

در آینه‌ی خاطر آنرا که لب یاراست
بر کنج‌دلش گنجی از مخزن‌اسرار است
آندیده که شد ناظر بر عارض گلفامش
آری اگر از جنت گل در نظرش‌خار است
آنسر که در آن‌نبود سودای سر زلفش
بردوش تن و جان آن تا روز ابدباراست
دردایره‌ی امکان مائیم یقین مرکز
افلاك بدور ما سر گشته چو پر گار است
آنرا که بدل نبود مهر رخ جانانه
از صبح ازل چشمش تا شام ابد تاراست
امید باو دارد هر کس که سرو کاری
نه‌اوبکسش کاری‌نه کس‌بویش کاراست

کنونکه گل بچمن ابر در گلستان است
بنوش باده خدا یار می پرستان است
بیاد لعل بتی بینمت کشی گر می
خضر توئی که بظلمات آب حیوان‌است
بر آسمان نکوئی شهان کشور حسن
ستاره اند و مهم آفتاب تابان است

کنی چسود رها دامنم ز چنگ رقیب
چو آن‌بکوی‌تو هر گوشه‌سگ فراوان‌است
هر آنچه نزد تو گوید رقیب من از من
بهجر دوست شوم مبتلا که بهتان است
که؟ گرگ یوسفت ای‌دیده شد ز راه حسد
که روزگار تو چون شام پیر کنعان‌است
امید را زچه رانی‌و غیررا خوانی
مگر نه‌بنده‌ای‌ازبندگان سلطان‌است

فراق دوزخ و وصلت مرابهشت برین است
بود بهشت برینش نصیب هر که براین است
زدل بدیده کند گو خیال روی تو منزل
که درسرای‌وجودم چواونه شاه نشین است
عجب مدان بوداردل زیاد لعل تو اش جان
حیات تشنه بگیتی زشرب ماءِ معین است
زلال کوثرش آید بدیده آتش دوزخ
شب فراق تو آنرا که روزبازپسین است
گذشته از سر چرخم سرشك وترنه مراپا
به بیین‌بسنگ ملامت مراچه‌حصن‌حصین‌است
همان وجود که قسمت پذیرنیست بخاطر
گرش دهان توگیرم‌نه‌با دهانت قرین است
بود بکعبه مرا باوجود کوی تواش رو
اگر **امید** نه‌چون زاهدان شهر دوبین‌است

زین سفرهر که رود تحفه برد در بردوست
تحفه‌ی عاشق شرمنده تهی دستی اوست

هست بدبینی ما در بدی ما ورنه
آن نکو باشد و هر کار نماید نیکوست

در دهن صبر وخوری‌شکرو گوئی‌تلخست
گندنا ، در کف‌و گل‌بوئی و گوئی‌بدبوست؟

روی با دست تهی کن بدرش شرم مکن
هر تهی دست گدا را بدر منعم روست

قوتت نیست مکن پنجه بسر پنجه عشق
روبه پیر نه باشیر جوان هم بازوست

بسکه پوئید پی‌دوست، دل از پای فتاد
باوجودیکه میان دل واو یکسر موست

هر که سازد دمی از دوست جدایت **امید**
گرهمه‌عمرعزیزاست یقین‌باتو عدوست

ذکر او شکر لب‌و طوطی‌شکر شکن است
هر که‌طوطی‌شکرخاست‌چومن اینش‌فن‌است

نقطه ای کان نبود قا بل قسمت، از هم
از تبسم کندش قسمت و گوید دهن است

دوست را زهر اگر بخشد ودشمن را شهد
ماندانیم‌سبب، هرچه کند آن حسن‌است

نطق را مدحت آن سرو قبا پوش این‌بس
کاطلس نه‌فلکش عطف قبای سخن است

این قماریست که جان‌دادو نخستین‌ویست
کارمردان بود این کارنه خود کارزن‌است

سفر عشق گذشتن بود از کشور تن
نه سوی‌شهر دگر رفتن ازاین وطن است
مرغ جان تا که بوددر قفس‌تن **امید**
درحقیقت بود آن‌مرده تن‌اورا کفن

جهان‌وهرچه‌درآنست عکس‌دلداراست
هرآنکه دیده بینانه اش‌درانکاراست
وجود، پرتوخورشید و خلق ذراتند
ز آفتاب بود ذره کان پدیدار است
سخن بصفحه‌ز کاتب،سوادش‌ازقلمست
وجود دود ز هیزم شراره ازنار است
نه یوسفی نه بشیری ونه زلیخائی
که‌بایع‌وچه‌مبیع‌است‌واین‌چه‌بازاراست؟
بدست شیخ زخال لب که؟ تسبیح‌است
بدوش برهمن از گیسوئی که؟زناراست
مگوسخن زحقیقت به پیش‌اهل‌مجاز
شکرنه‌طعمه‌جلاله‌مرغ گه خواراست
مجومحبت‌ازآندل که‌زنگ کینه‌دراوست
پدید عکس نه‌زآئینه‌ای که‌آن‌تارست
هرآنکه رسم‌سخن چینی‌اش بود آئین
اگر عزیز جهانست عاقبت خار است
امید از لب مجذوب عین و لام و یا
سخن سراشد از آنش‌لب شکرباراست

چشمم براه دلبر و گوشم بحکم اوست
آری‌چنین‌نکوست‌هرآنکس که دوست‌جوست
دل‌چون بدهر بندم و از دوست بر کنم
عاقل چگونه بگذرد از مغز بهـر پوست
جوئیم آب و در بر جوئیم تشنه لب
این‌طرفه کاب بانگ‌بما میزند که: جوست
آنرا که دل بر آتش و بررود دیده آب
روشن بود که در بر جانانش آبـروست

ایدل زبان ببند و ز بیداد او منال
عاشق نه آنکه شکوه نماید زجور دوست
برحرف شیخ شهر منه دل که طبل‌سان
دل باشدش تهی و زبان پر زگفتگو است
امید پا براه منه در هوای نفس
کان رهزنست وباهمه‌ی رهروان عدوست

شیخ را انکار دردل کردووصل یار نیست
از چه‌رو جز ذکر وصل حور ،اورا کارنیست
خنده بر تحت الحنك افکندن زاهد مزن
نیست رهرو هرحماری برسرش افسار نیست
گرخدا جوئی است گردن کج‌نمودن از ریا
گو بزاهد پس خداجوئی چوبوتیمار نیست
آتش ازشرح غمت ازخامه‌ام بارد که گفت؟
مرغ آتشخوار هست ومرغ آتشبار نیست
ذره‌ای رو جانب خورشید ظلمت سوز کن
تا بکی خفاشی و با آفتابت کار نیست
نقد جان دارم بدست و هرچه می بینیم بدل
آن‌متاعی‌را که میخواهم دراین بازارنیست
هر کسی‌چشم‌امید ، **امید**دارداز کسی
درجهان‌مارا امیدی جز رضای‌یار نیست

در آسمان دلم مهرماه رخساری است — کش آفتاب یکی ذره طلبکاریست
بهر که بنگری‌ازمردوزن‌زپیروجوان — گران‌چه کوه، بدوشش‌زعشق آن‌باریست
بدست‌زاهدش‌ازعقدخال،تسبیح است — بگردن منش از تار زلف ، زناریست

همین گل‌است که‌درساحت ریاض‌وجود بپای‌هر گلی‌ازدست عشق او خاریست
به‌بین بحالت زلفش که با پریشانی هزار خاطر جمعش‌مشوش ازتاریست
بیاد لعل لب او بهر طرف نگرم چولعل لجه‌ای ازدیدهٔ گهر باریست
چه کوه درغم اوهرسری بزانوئیست چو کاه بی‌رخ اوهر رخی بدیواریست
ندیده یوسف ما را کسی بمصر شهود زبهر مشتریش گو:شه‌ازچه بازاریست

بعین پرده‌دری پرده پوشیش عادت
به‌بین **امید** که‌آن بلعجب چه‌ستاریست

زنگ کفر است که بر آینهٔ ایمانست
یابر آن‌صفحه‌ی عارض خطی‌از ریحان است
تا نکردی تو تکلم نشـدش کس باور
که شکر چاشنی شربتش از مرجان است
(۱) معنی صورت آئینه و خلقـی‌حیران
گرچه بر صورت بی معنی او حیران‌است
دیده اینسان کندار گریه حذر زان اولی‌است
نیست بی سیل مر آن ابر کش‌این‌باران‌است
کم ز کاهی غمش وبیش ز ، کوهی بر دل
آری اندر نظر مور نمـی طوفـان است
بجز از عقده گشائی ز خم گیسوی یار
حل هر مشکل سر بسته برم آسان است
درجهان‌هر کسی **امید**صفت، ازدل‌وجان
شد گدای‌در **مجذوبعلی** سلطان‌است

آنرا بیردل‌است که‌دلدارددبراست بیدل کسی‌بود که‌جدا،او زدلبراست
جام جهان‌نماست‌بدل‌یاد روی‌دوست خرم کسی که‌دردلش آن‌مهرانوراست

---

(۱) کذا فی‌الاصل

بزدای زنك ما ومنی رازلوح دل کائینه‌ی جمال نمای سکندر است

آن‌دیده‌ات کجاست که‌بینی جمال‌دوست خفاش‌را ندیدن‌خورشیددرخوراست

تا کی حکیم نکته‌بیان،زان‌دهان کنی افسانه‌است‌این،همه کس‌را نه‌باوراست

چون‌جان‌بتن سفینه‌سوار تنیم ما ثابت‌بودد گر کس و سیاردیگراست

صدبار اگر بخشم براند ورم بعجز ممکن‌نه‌دوری‌مگس‌ازوصل‌شکراست

خنظل‌مدام‌باتو مرا چون‌شکربود شهدم بجام بی‌توچوصبرسقوطراست

فر امید، زاهدخود همین بس است

کاین‌درخیال‌لعل‌تو آن‌فکر کوثراست

جز دهان‌او که سرش‌بر کسی‌معلوم نیست

هرچه راانديشه صورت کردآن‌معدوم‌نیست

(۱)باجهانی‌خصم وسازد ازنگاهی بیخودش

گویمش زان هیچ جزآئینه دیدن‌شوم‌نیست

در تبسم تالبش شد بانگ‌زدبیخود حکیم

قابل قسمت که گوید نقطه موهوم‌نیست

دل کند سررشته گم گر درسرزلفش‌بجاست

زآنکه‌پیچدرشته‌چون‌برهم،سرش‌معلوم‌نیست

ازچه رو در مهد تن یك دم نمیگیرد قرار

طفل جان ازشیروصل‌دوست گرمفطوم نیست

خواجه‌رابنگر که‌پوید برخلافش بنده ره

باوجود این‌زلطفش یك‌نفس محروم نیست

باشدش در حلقه‌مار زلف تو گنجشك دل

گر زبیم امید بدهدجان مگومسموم‌نیست

---

(۱) کذا فی‌الاصل

هر کس که بزنجیر وفای تو اسیر است
زندان بودش مصطبه ودار سریر است
آنی تو کــه در سینه‌ی هــر ذره‌ی بیقدر
ازمهر مه روی تو، خورشید منیر است
گرچشم وفایــم بود از تو عجبی نیست
تو منعم و البته بتــوچشم فقیــر است
آن‌غمزه‌ی تو یا که مرا دشنه‌ی خونریز
این سینه‌ی من یا که توراجعبه تیر است
خوی تو ودل ، صحبت شان‌سنگ وسبویست
مهر تووجان الفتشان شکر وشیر است
مــرجان روانبخش تو یــاعیسی مریم
انفاس گل آمیز تو یا بوی عبیر است
دل کرد سئوال ازلب او لب بخطش گفت
آری طرف مشورت شاه ، وزیــر است
اندیشه بفکریست که عقل است در آن گم
جز سر دهانت چه خیالش بضمیر است
سرزد خطت از دیده میفشان گهر اشگ
بالله که خطت سبزه و چشم ابر مطیر است
این طره‌ی تویا که مرا خم کمنداست
این گردن من یا که تورا صید اسیر است
امید شب فرقت جانان و تن من
پیداست که‌چون آتش‌جانسوزوحصیراست

یار اگر بامن بیدل بسر یاری نیست
جز منش از چه بکس میل جفاکاری‌نیست
غافل‌از خودمشوایدل که بغفلت خوابی‌است
که در آن تاباید یك‌مژه بیداری نیست
افکن این خرقه‌ی صد پاره زدوشت که‌بره
هیچ به راهروان را ز سبکباری نیست
نقد جان ساز زیان در سر سودای حبیب
گر ز سودا غرضت سود چو بازاری‌نیست
چشم نعمت بود از خواجه گرت ازخدمت
بخدا بندگیت غیر طمعکاری نیست
کعبه‌در صورت‌ظاهر ، گل و معنیش‌دل‌است
زان گناهی بحقیقت چو دل آزاری نیست
گوید ازبهرچه ، ایزد دردت پرده بحشر
شیخ در دل اگرش منکر ستاری نیست
ایدل اندر دل شبها بدرش زار، بزار
که از آن در عملی خوبتر از زاری‌نیست
بیخودی مستی وخود بینیم از هشیاری است
زان مرا میل زمستی سوی هشیاری نیست
بی نصیبی ز لب لعل گهر پاش حبیب
گرت ازلخت‌جگر میل بخونخواری نیست
سر ندادن بسر معرکهٔ عشق **امید**
رسم مردانگی و شیوه پا داری نیست

هر کسش برلب‌حدیثی ازلب جانانه است
نیك‌چون بینی سراسر حرفشان افسانه‌است

قصه عنقا و سیمرغ است و نقل کیمیا
هر حکایت کزلب اونقل هر کاشانه‌است

باوجود صد دهن ازپیچ و تاب زلف دوست
لال در تحقیق یك مویش زبان شانه است

ابر را گرنیست درك درج‌لعلش‌دورنیست
کس‌چه‌داندد‌رصدف قیمت‌چه‌اش‌دردانه‌است

دارد ازچشمش نگه درچشم هرعاشق بلی
مطلب میخواره می ، از گردش‌پیمانه‌است

چشم حق‌بین‌نیست، ورنه‌قصد شیخ وبرهمن
بی تفاوت از طواف کعبه و بتخانه است

در حقیقت از فروغ شعلهٔ جانسوز شمع
آتشش بر دل زبهر سوختن پروانه است

تا بود درقیدجان‌عاشق‌بجانان نیست دوست
آشنا بادوست آن کزخویشتن بیگانه است

مهر **مجذوب‌علی** را از دل **امید** جو
نبوداین‌افسانه، بشنو گنج درویرانه است

هر آنکه ساده پرستیدنش نه آئین است
بساده روئی خوبان قسم، نه‌اش‌دین‌است

دعایـم از لب بـدطینتان بود دشنام
زلعل قند لبان ، حرف تلخ شیرین‌است

مبین زدیده بیـار و مکن بیان زلبش
از آنکه چشم تونمام و لب سخن چین‌است

زلطف خواجه ، بمابندگان کند تحسین
وگرنه خدمت مارا نه جای تحسین‌است
یقین بدانکه ز سودای خال او خالی‌است
سری که از سر شب تاسحر ببالین است
چو دید خویش در آئینه دوست دانستم
خدا پرست نباشد هر آنکه‌خودبین‌است
هلال‌یکشبه است آنکه سر زد از دل شام
ویا زظرف کلاه کجش عرق چین است
بچاك پیرهنش زیر چشم دیدن غیر
بچشم‌دوست که‌درچشم‌من‌چو زوبین‌است

باغم عشق تو خرسند دل خونین است
شاد ازآنم که خبردارنه‌چرخ ازاین است
دل شود صید نگاه تویقین‌است که کبك
جان برون‌می‌نبرد چون زپیش‌شاهین‌است
بی تو آنانکه بهم الفتشان ممکن نیست
دیده وخواب ودل وصبر سر و بالین است
زین که بگذشتی و غیرت ز قفا پی بردم
که اجل در عقب عمر من‌مسکین است
درتمــاشا بلب بام بیا ، تــا دانند
کوی تو جنت وروی‌توچوحورالعین‌است
اگرم زهر چشاند کف تو تــریاق است
وگرم تلخ بگوید لب توشیرین است
نه همی نیست ترا رسم و ره مهر ووفا
دلبران را همه این شیوه واین آئین‌است

زانکه درپهلوی توغیر نشسته است ببزم
هرسرموی زغیرت به تنم زوبین است
کن بخودرحم ومکن خون‌دل امید زغم
که‌زتیر تو جگر دوز ترش نفرین است

زتن بیزاری جان را فراق دلستان باعث
بلی باید چنین بی زارئی راآنچنان باعث
دهان‌دوست‌جان‌است‌وجهان‌جسم‌است سرتاپا
نشان‌ازهرچه‌بینی‌باشدش، آن‌بی نشان‌باعث
زبان بربنداز گفتن، اگرخواهی‌سرت‌باشد
که سردرپافتادن خامه‌را، آمد زبان‌باعث
حیات‌جاودان‌خواهی ، بده درراه جانان‌سر
که دربیع محبت ، سود راآمدزیان باعث
مکن بیهوده آغاز سخن کبك دری را بین
که‌جان‌درچنگ‌شاهین‌دادنش، را شدفغان‌باعث
عجب نبود نهم‌پیش غمت بادل سروجان را
فزون‌درسفره نعمت راست،قدرمیهمان‌باعث
مکن فخرومگوای مدعی‌من راندمش‌زان‌در
از آن درراندن امید را ، اشك روان باعث

هیچ نشاید سخن از لعل دوست
هرچه درآید بتصور نه اوست
معنی چیزیــکه ز دقت بلفظ
تن ندهد بیهده زان گفتگو است
هرچه زآئینه‌ی اعیان ، عیان
عکس رخ‌دلکش‌آن نیك خوست
دیدن و نشناختن پــرده است
ورنه عیان از در و دیوار اوست
از شکن ی حلقه زلفش بدل
عقده‌ی سربسته بسی تو بتوست

پویدو جویددل واین طرفه کان — آینه سان هر نفسش روبروست
رنج از اوراحت وقهر است، لطف — زآنکه رسدهرچه زنیکو نکوست
هربت‌رعنا که نه‌اش خشم وناز — همچو گلی‌دان که‌نه‌اش رنگ‌وبوست

منـزل دلدار ودل نا **امید**
درمثل‌افسانه‌ی‌بحروسبوست

هرآدمی بدلش از جدائیت غم‌نیست — اگرفرشته‌ی‌رحمت‌بود که آدم‌نیست
لب پیاله هر آنکس دمی بلب ننهاد — دم مسیح گرش‌برلب‌است همدم‌نیست
طریق اهل صفاآدمیت است و وفا — نه‌آدم‌آنکه دراین شیوه‌اومسلم‌نیست
بکار دنیی وعقبی چه‌کار، عاشق را — بغیر عاشقیش کاربا دوعالم نیست
بهار خرمی دل‌زشاهد است و شراب — گرت‌نه‌این‌دوبهاران،دل‌توخرم‌نیست
بیاد هر چه درآید بیان ، کندبدمش — دلا بخامه‌مگو رازخود که‌محرم‌نیست

دراین‌زمانه که؟ از زلف پرشکن **امید**
سیاه‌روز و پریشان دماغ ودرهم نیست

باغ گویا زگل و سبزه عبیر آمیز است
کـه دم باد صبا باز طـرب انگیز است
خیز ومی‌نوش که خوش از دم عطار هوا
ابـر کافور فشان نامیه عنبر بیز است
بربطـی وبتی و کنجی از بـاده بطی
گر میسر شود این چهار به از هرچیزاست
هر کـه بیند لب شیرین تو ، داند چونم
با خبر کوهکن آری زدل پـرویز است
دل بیادام دو چشمت شده قانع گویا
عاشق جان شده را باز سر پرهیز است

خون نوباوه‌ی رز از چه بریزد بر خاك
زاهد امروز بعالم نه اگر چنگیز است

دوست بر خرمن عمرم زده آتش **امید**
از من‌سوخته شودور که آتش‌تیزاست

بر سر، این آتشم از دست دل شیدایست
هر که دل عاقله‌اش گشت‌چومن‌رسوایست
بزمین گر نکند قهقـه‌ی بیجا کبك
در هوا باز چه داند بکجایش جایست
گرزشاخی سوی شاخی نپردبلبل مست
کیش از شاخه‌ی گلشن بقفس مأوایست
گنج عزت طلبی گوشه‌ی عزلت بگزین
هر که قانع نه بدان است، بدان رسوایست
لب زذکر لب جانان نفسی آنکه‌نبست
تلخ کامش منگر طوطی شکر خایست
چون گل این چمنی ، خارمبین،طلعت‌خار
عیب خاریت آن ، عیب چمن پیرایست

بگشا چشم و ببین در دل هر ذره **امید**
در تجلی رخ آن مهر جهان آرایست

گر پانهم ز خاك خرابات، در بهشت
بادا سرم بخاك در شیخ بد سـرشت
گر دل بکوی‌تست‌چه‌دوزخ‌چه صحن‌خلد
گر روبسوی‌تست چه‌مسجد چه‌در کنشت

ناید ز شادیم بزمین پای تا بحشر
در کوی یار گر بگذارم‌سری بخشت
اکنون ز روی ساده بپوشم چگونه‌چشم
ناصح مرا که ساده‌پرستیست سرنوشت
مفتون‌بچشم خویش درآئینه گشت‌دوست
آری درو کسی نکند جزهمان که کشت
ببرید بیش، دست زمانش ز دست یار
آن رشته را که دل‌ز وفا بهر عهدرشت
امید از چه بر خط یاقوت از غبار
مشکین‌خطش بعنبرتر حرف او نوشت

هرطرف مینگرم جلوه کند طلعت دوست
حاش لله طرفی نیست سراسر همه اوست
اختلاف از صور و نام بود در معنی
کاکل‌وزلف‌وخط وابرو ومژگان‌همه‌موست
ریز در جوی سبو تاکه شود معلومت
که تغیر نه زآب است وزجویست‌وسبوست
در حقیقت بجز از آب نباشد چیزی
عین آبست‌سبو ، عین‌سبو، معنی جوست
هرچه در دیده کند جلوه چه‌زیبا وچه‌زشت
پرتو یك قبس از جلوه‌ی آنروی نکوست
گرعیان روی وی از هرچه بودنیست‌عجب
در هزار آینه ناظر چویکی شد یك روست
نقش در لوح بصر صورت **مجذوبعلی** است
یاکه درجلوه **امید** آیتی از طلعت هوست

کس خدایا بغـم عشق گـرفتار مباد
ور بود ، در نظر یار چومن خوارمباد
کردم‌از اوطلب مهر، ز کین دست کشید
هیچکس چون من بیچاره طمع کارمباد
راند اشکم ، زدرش راند چو غیرم ،آری
یار چون یار بود گـو فلکم یار مباد
باشد ار شادی دل ، باعث نـاشادی او
شاد یارب ز وصالش دل افگار مباد
چون نشد بزم تو بی غیر بکام دل من
باری آن بـه که بکام دل اغیار مباد
یار اگر دست ز بیداد بـدارد **امید**
نا امید از کرم لطف جهاندار مباد

چون بردهان حدیث لبت از زبان فتاد
شیرین‌زبان از اوست ، که برهردهان‌فتاد
دیدیم در میانه جز اندیشه هیچ نیست
چون در میان ما سخن از آن میان فتاد
تا دید ازآسمان کـه نهی پای برزمین
خورشید در زمان برهت ز آسمان فتاد
کن سرخ کف‌بخون رقیبان بروزحشر
درگردن‌من افکن اگرحرف ازآن‌فتاد
شد روز روشنم شب تاریك ای **امید**
برعارضش چه طره‌ی عنبر فشان‌فتاد

کشد بدرد تغافل بدامم ار صیاد
ازآن به‌است که‌غیرم کند زبند آزاد

مرا مگو که بوصلم چرا کنی افغان
بفصل گل نکند عندلیب چون فریاد؟!

بلا به کی دل سنگین توبرحم آید
کجابدست توان نرم‌ساختن فولاد؟

اگرتودرددهی به که دیگران درمان
وگرتوجنگ کنی به که‌دیگران امداد

بحرف غیرمگو دل‌زمهر من‌بر کن
مگس چگونه زشکر کند دل ناشاد

گرم زخشم‌بریزی‌توخون نمی‌رنجم
چرا که‌شیوه‌ی‌تومرحمت بودنه‌عناد

کنی بدام توچنداز رهائیم دل‌خون
بکش زبهر خداو مرا مکن آزاد

امید اگر بودت آرزوی حضرت دوست
زجان گذربرهش، گو، هرآنچه بادا باد

هزاران عشوه در کار از نگاهی‌چشم یارآرد
ولیکن هریکی را خوش‌بجای‌خودبکارآرد

از آنم وصل بود امید ونومیدی نصیبم شد
نهال آرزو آری گـل حسرت ببار آرد

دلم زان حلقه‌ی گیسوبچشمش‌دیدوشدبیخود
ندانست آنکه‌می‌خوردن‌بشب، درسرخمارآرد

یقین دارم نخواهدرست خط گردلبش‌هر گز
برون کی سبزه‌وریحان زمین شوره زار آرد

گرآثارخط ازرویش نمایان شدعجب نبود
فلك در آخر هر صبح روشن شام تار آرد

باین امید در کویش سپارم‌جان بخرسندی
که شاید ازپس مردن بخاکم او گذار آرد

نهد گرماهتاب آهسته‌پادر کوی اوترسم
جهد **امید** ازخواب ولبش تبخاله بارآرد

تا غمزه‌ی او دلکش و غماز نیفتاد
از پـرده‌ی اسرار برون راز نیفتاد
در نای فنا تا که نزد نائـی حی دم
در بزم بقا خود بخود آواز نیفتاد
آئینه‌ی هستی نبد از نیستیش فـرق
تا عکس در آن زان بت طناز نیفتاد
عـاشق برهش‌داد سر، آغاز کـه گوید؟
در فکـر سـرانجام ز آغـاز نیفتاد
پروانه نشد با خبر ازسوز دل شمع
تا شعله نگـردید وز پـرواز نیفتاد

تا بکف آینـه آنشوخ خود آرا دارد
گر کند ناله زسنگین دلیش جا دارد
عشوه‌ای هست نهان زیر سرچشم بتان
که‌خبر کس‌نه ازآن ، جز دل شیدادارد
مایه‌ی عشرت دنیا می و معشوق بود
چشم، دیوانه ازاین بیش زدنیا دارد
گر که این دیده‌نباشد جهت‌عیب کسی
از صفا روی ارادت بکلیسا دارد
زاهد ازجنت ودوزخ نبود هجر و وصال
زین دو عاشق چه تمنا وچه پروا دارد
خاطرجمع ، دل آشفته‌اش‌ازشانه، که‌گفت
این پـریشانی ازآن زلف سمن‌سا دارد

حکایت‌درمیان چون‌زاهد ازروزحساب آرد
مژه برهم نهم‌یعنی که این افسانه‌خواب‌آرد
گرازلاتقنطوا شیخ‌است آگه بهرعام ازچه
بود تارحمت خاصش، بلب نام عذاب آرد
سزد گوید که نوح وقتم از طوفان ما ومن
گلیم خویشتن راهر کسی بیرون زآب‌آرد
فزاید حیرت اندرحیرتم باآنکه جان داند
خراب‌است‌این‌بدن، چون‌تاب‌درجای‌خراب‌آرد
دلا بردرگه جانان نبند از ناله یکدم لب
که صاحب خانه را فریاد سائل‌درجواب‌آرد
بکن اندیشه ازروزیکه نفس دون بخاك ره
چو بیند برزبان ، یا لیتنی کنت تراب آرد
جهان وادی سرابش نعمت است‌وآدمی عطشان
نشاید آب کس **امید** بر کف از سراب آرد

دل طلب بوسه‌ای از لعل دلارا دارد
این گدا بین کـه‌چه شاهانه تمنا دارد
هر که در سلك سگان در او جا دارد
برتر از کون ومکان منزل ومأوا دارد
فاش گویم بتو : رمزی زلب جانان است
آنچه آب خضـر ولعل مسیحا دارد
یارب ازچیست، که‌از کتم عدم‌سوی وجود
هر کـه آید، طلب آن بت رعنادارد
لامکان است اگر دلبر هر جائی ما
در درون دل هـر ذره چرا جا دارد

دلم از مرگ خبر میدهد و یار ز هجر
تا چه اندیشه بسر گنبد مینا دارد
چشم حق‌بین بسر آنرا بود امروز که او
کحل بینائی ازآن‌خاك کف پادارد
از تفاخر سرش **امید** رسد بر گردون
هر کسی در بر خود دلبر رعنادارد

راحت روح است و شادی دل ناشاد
خدمت روشن ضمیر وصحبت استاد
خواندن اهل دل و قبول بزرگان
طالع فرخنده است وبخت خداداد
خلوت‌خالی‌زغیروهمدم‌خوشخواست
گوشه تنهائی و، زدوست بدل یاد
چشم‌تر و آه آتشین بدل شب
رونق جان است و روشنی دل‌راد
دل که درآن‌نیست مهر دلبردیرین
چاك همان به زنیش دشنه‌ی فولاد
خانهٔ هستی بدستیاری همت
ساز خراب و ز نیستی کنش آباد
طالب دنیای دون ودم زدن از دین
دام تنیدن بو د برهگذر باد
دهربه شیرین‌لبی کندچو شکر خند
دل‌مدهش‌کان‌عجوزه است‌وتوفرهاد
سر بره دوست دادنش بود **امید**
بردن خرما ببصره ،آب به بغداد

سگ در تو بهر کس که یار میگردد
اگر گدا بود او شهریار میگردد
خطت زدود دل من دمیده نشنیدی؟
که روی‌آینه از آه ، تار میگردد
عتاب ازآن لب شیرین نکوبود آری
زتلخی‌است که می‌خوشگوارمیگردد
به‌پیری ارزوصالت‌جوان‌شدم‌چه‌عجب
که نخل پیرجوان در بهار میگردد
خیال زلف تو در خاطریکه میگذرد
دلم زرشك به بر، بی قرار میگردد
زهجر مردم و دانم که بعدمردن من
بکام مدعیان وصل‌یار میگردد

بیزم غیر از آنرو نمیروم دانم که چون‌به‌بینم او شرمسارمیگردد

مگس بر آن‌لب اگر نیست مایل‌ازچه‌**امید**،
همیشه در پی بوس و کنار میگردد

چه خبربلبل ازآن نوگل خندان دارد
که چمن آمد ودرنای صد افغان دارد
در رهش دانه فشان هر قدمی صیادی است
ایمنش زین همه دام ، ایـزد منان دارد
گرنه نا محرمم آن طـره‌ی قدسی ازمن
راز مرغان چمن را زچـه پنهان دارد
دل کم از قطره ولیکن پی ویرانی ما
آشکار است کـه درسینه چه‌طوفان دارد
سالها خـورده ببازار طلب خون جگر
آنکه اکنون بد کان لعل بدخشان دارد
طاق ابرو نهد و سجده بمحراب برد
کافرم ، زاهد اگر یك جوی ایمان دارد
داند **امید** در این راه بمنزل نرسد
لیکن ازپا نفتد تا که بتن جان‌دارد

دل ازخم آنزلف گره گیر گریزد
پیداست که دیوانه ز زنجیر گریزد
بر هم مکش ابرو زپی کشتنم‌ای‌شوخ
عاشق نبود آنکه ز شمشیر گریزد

دانم زنگاهت نبرد جـان بفسون دل
از دام هویداست که نخجیر گریزد
نبود عجب ار رهزن دل شدخطمعشوق
ازچنگک اجل کس نه به تدبیر گریزد
در سینه زمژگان تو ایمن دلم آری
آنرا که سپرهست کی ازتیر گریزد
بی روی تو در دانه زچشمم نبود دور
ازهول زپستان اگرش شیر گریزد
امید تو پیری وجوان است نگارت
پیداست جوان بهرچهازپیر گریزد

بی جمال تو کی آئینه تماشا دارد
گـرت آئینه بدل جای دهد جا دارد
گرنه در فکر پریشانی جمعیت ماست
شانه بر کف زچه آن شاهد زیبا دارد
کمتر ازقطره بود دیده وازخون جگر
عجب اینستکه بی لعل تو دریا دارد
از در دوست بکش پای کهچون آینهاو
هر کسش پیش نظر، در دل او جادارد
تهمت خاکدرش بر ه بیندم ، ای سگ
جز تو در خانهٔ چشمم نه کسی پادارد
هر که ازعشوهٔ دنیا زره امروزنرفت
در دل اندیشه کی از پرسش فردادارد
هر که بیندبه **امید** ولب **مجذوبعلی**
دانه از نقطهٔ خالش چه تمنا دارد

آنکه صد کشته بهر کوچه وبرزن دارد
کی سریاری این سوخته خرمن دارد
شایـد آید بتماشا بسرم ای قـاصد
گـر بپرسد ز تو ، بر گو سر مردن دارد
مست در خانه‌ی اغیار فتاد از می ناب
از بلا ایزدش این یکشبه ایمن دارد
راندنش شرط مروت نبود آنکه مدام
چون سگان طوق وفای تو بگردن دارد
تو پی قتلم و خوشدل ز پیت غیر روان
من غمین زینکه چه شادی است که دشمن دارد
سزد از فخر نهد پا بسر چرخ **امید**
زانکه برخاك در میکده مسکن دارد

چشم خرمـا ز درختم چمن آرا دارد
ای خوشا سرو که نه خار ونه خرما دارد
تا که از بیضه‌شدم، کنج قفس گشتم جا
گر بگویم گل و گلشن نبود ، جا دارد
چون کنم عزم پریدن، بکف صیاد است
سر آن رشته ام ایخواجه : که درپا دارد
دانه دامم بد ازآغاز و کنون مرغ دلم
هست در دام و زمن دانه تمنا دارد
در کله بیضه شکسته است مراسر **امید**
سرِبپا افتدم آن به که نه رسوا دارد

بیجا نبود گرغمش از سینه گریزد
رسم پری آنست کز آئینه گریزد
نبود عجب از شرم شب شنبه‌ی‌مستان
در هفته بچرخ ار شب آدینه گریزد.
زآدم بگریزد ملك ، از دیو ، فرشته
زان ازمن وغیراین بت دیرینه گریزد
از بیم نگاه تو در آئینه عجب نیست
در سینه‌ی عکس تو اگر کینه گریزد
ساقی بده‌آن می که ازآن گر کشد**امید**
مستانه ازاین خرقه‌ی پشمینه گریزد

جز دل که زمن ای بت فرزانه گـریزد
دیوانه ندیدم کـه ز دیوانه گریزد
آنجا که رود نام لب لعل تو، از شرم
کیفیت مـی از دل پیمانه گریزد
گوئی که گریزم‌ز غم خال، بزلفش
کـی مرغ بدام از خطر دانه گریزد
یارب نبرد راه بجـز میکده جائـی
آن کـز ره افلاس زمیخانه گریزد
رشکم بسگ کویش ازآن‌است که‌هرقدر
گیرنـد رهش باز به آنخانه گریزد
امید من ومدح خدیویکه بعهدش
آشفتگی از طره‌ی جانانه گریزد

دلا دیوانگی بگزین گرت عقلی بسر باشد
که آن طفل است و بر دیوانه میلش بیشتر باشد
از آن خواهم دلش از سنگ خارا سخت‌تر باشد
که نه دراو فغان خسته جانی را اثر باشد
دلم در پیش خود افکنده طرح دوستی با او
از این وصل نهان یارب رقیبم بی خبر باشد
نه ذوق وصل و نه امید رستن از غم هجرش
بر من مردن از این زندگانی خوبتر باشد
ترا شبها به بزم غیر، می، چون خون من در بر
مرا از بیم خون دل، روان از چشم تر باشد

امروز که آئین محبت بملا شد
دل بامدد عشق تو در سینه‌ی ماشد
بالای تو گردید بلای دل ذرات
زان بود که ساز از لبشان صوت بلی شد
با تار وفا بی تو ز دیبای صبوری
هر جامه که دل دوخت نپوشیده قباشد
بازار هوس گرم و خریدار وفا کم
تاحسن فروشی چو تو در شهر بپاشد
ایزد بکسی خواست که جز خود نشوی یار
از قدرت این غیرتش آئینه بنا شد
دور از تو دمی زیستنم را همه دانند
سرسبزی شاخیست که از نخل جدا شد
بی راهبر **امید** بمنزل نرسد کس
آنرا که طبیبی نه کیش درد دوا شد

بجست دوست گر چشمت سوی هر خانه میباشد
زدل جویش که جای گنج در ویرانه میباشد
ززلفش گر بجوید دل خلاصی از پریشانی
بنه زنجیر در پایش که آن دیوانه میباشد

کندچون‌طایری دراین گلستان فکر آزادی
که‌درهر گوشه زلفش دام‌وخالش دانه میباشد
زدی‌برشمع سوزان خویشتن را ازچه‌بی‌پروا
اگرنه سوز عشقش در دل پروانه میباشد
یقین بشکست آن‌پیمان که‌بستی‌دوش‌باجانان
لبالب‌از می‌نخوت گرت پیمانه میباشد
پریشان خاطر جمعی ودرهم حالت خیلی
بدان گیسوی خم درخم ترا تا شانه میباشد
بخود خودعشق‌میبازد زناز خود بخود نازد
حدیث لیلی و مجنون **امید**افسانه‌میباشد

هر باده که بی‌تو در درون‌شد خون گشت‌وزدیده‌ام‌برون‌شد
آهم که زهجرشد بر افلاک آتش شدوبرسرم نگون شد
شادان ز خیال وصل‌وی‌دل آوخ که سپهر واژگون‌شد
راندم زدر وخوشم کز این کار
نومیدی مدعی فزون شد

سروش هاتف غیبم سحر هر دم بگوش آید
که‌خیزوباده کش آندم که‌بلبل‌درخروش آید
دوروزی‌بیش نبود گل‌غنیمت‌دان ودر کش مل
که‌فردا درچمن بلبل زنالیدن خموش آید
نهان کن‌شیشه زیر دامن ودر جیب نه‌ساغر
خدا را زود ای ساقی که‌شیخ‌خرقه پوش‌آید
مگر گوید سخن نائی به‌نی‌ازعشقش‌آهسته
که نی‌خالی زخود بیخودسراپادرخروش‌آید

زشور عشق شد روشن‌ضمیری ،حاصل سالك
بلی صوفی‌شودمی ، دردل‌خم چون‌بجوش آید
که قیمت میکند جنس ریا وزهد را زاهد
ببازاریکه بی قیمت متاع عقل وهوش آید
امید آنجا که ذکر لعل **مجذوب‌علی** باشد
زسر تا پاسزد عیسای مریم جمله گوش آید

تا بسر هوش وبدل تاب وبتن جان باشد
منظر دیده‌ی من منـزل جانان باشد
آنکه جوید سرو سامان زسرزلف بتان
شرطش آن‌است که خودبی سروسامان‌باشد
دارم از هجر تو دردی که پی درمانش
عیسی عمریست که رنجور وپریشان‌باشد
بیخودم بسکه در این بادیه ازشوق حرم
چون حریرم بنظـر خار مغیلان باشد
سر **امید** بپائی‌است که‌برخاك‌رهش
دل‌وجان‌ریخته‌چون‌ریگ‌بیابان‌باشد

از صبا زان دل‌آشفته ملالی دارد — کز سرزلف تو امید وصالـی دارد
دهد ازخون‌دل مردمك دیده‌اش آب — آنکه در باغ نظر چون تونهالی‌دارد
بی خیال‌رخت‌ای مه، نرود‌دیده‌بخواب — خنك‌آنکس که‌چنین خواب‌وخیالی‌دارد
مدعی‌لاف‌وگزافش‌بکف‌ومن‌سروجان — فهمداین‌نکته‌هرآنکس که کمالی‌دارد
شده ام شاد بدشنامی ویادم نکند — یارب آن‌شوخ‌ستم‌پیشه چه‌حالی دارد
کند **امید** زحرمان مهی شکوه که‌او
جز در آئینه نگویند جمالی دارد

بگدائی بدرش زان سببم سر باشد — که‌مراد دوجهان حاصل‌ازآن‌درباشد

تو مگو ازچه بهر دربودت رو ناصح — هردری روی کنم درگه دلبر باشد

بروایخواجه‌ازاین‌بعدبمن‌خرده‌مگیر — عیب تصویر همان‌عیب مصورباشد

هست‌هر کس که بدریای‌معانی‌غواص — داند او در صدفم دانهٔ گوهر باشد

ازحقارت بنظر گرچه کم ازمرغ‌شبم — طالع از شرق دلم مهر منور باشد

آه سردولب‌خشك‌ودل‌پر آتش ، اگر — نیست،سودی‌ندهد،چشمت‌اگر تر باشد

هر که باشد سخنش ازلب مجذوبعلی
همچو **امید** لبش معدن شکر باشد

آن نه زلف است که برچهره پریشان دارد
زنگ کفر است، برآئینه‌ی ایمان دارد

دانه‌ی خال بود بر لب او یا از مشك
مهری آن مه ، بسر حقه‌ی مرجان‌دارد

آب خضر ودم عیسی و غذای مریم
با هم آمیخته از سیب زنخدان دارد

قامتش کرده بپا شور قیامت امروز
چه خدا را بسرآنسرو خرامان دارد؟

آنچه درسینه‌ی سینا شد از آن مست کلیم
آشکارا مهم از چاك گریبان دارد

رویش از پرده عیان است چوآئینه‌ی عکس
بیش‌ازاینش نبود تاب، که پنهان دارد

روزی بپا به گیتی ، آئین کفر و دین شد
کان مه برخ نقابش ، گیسوی عنبرین‌شد
بر نکته‌ی دهانش ، کی نکته دان بردپی
بگذر، نشاید ای‌عقل، اینقدرخورده بین‌شد
آتش بخـرمن ما ، زد دست آدم آندم
کزمزرع محبت ، نا گفته خوشه چین‌شد
آنروز دست ازجان ، شستیم ما که جانان
با دشمنان بمهر و ، با دوستان بکین شد
معشوقه‌بازو می کش زآن آمدم که خاکم
با باده‌ی محبت روز ازل عجین شد
محرم ببزم جانان ، باسیم و زر نشد کس
از دیده‌ی پر آب و از آه آتشین شد
امید باشد ایمن ، از آفت زمانــه
بااهل‌دل زمانی ، هر کس که‌همنشین‌شد

گر برخ از گیسویت نقاب نباشد — تیره بشب روز آفتاب نباشد
حرف‌توشیرین،چرا،مرا عجب آید — کان بدهانت چوشکر آب نباشد
پاك کن‌ازسینه کینه،زآینه‌خوشتر — آب چو آلوده با تراب نباشد
ناصح‌ازآن بررخت ندید، که‌داند — شب پره را دید آفتاب نباشد
هست‌اگرچون شب‌فراق‌تودوزخ — هیچ عذابی چوآن عذاب نباشد
غیر بخواندی‌بخانه ازچه‌زغیرت — خانه ی طاقت مرا خراب نباشد
نیست چو **امید** بینوا نگر ای‌مه
خرمن حسن ترا نصاب نباشد

خواهی گرت آئینه دل تار نباشد — باید بدلت کس بجزازیار نباشد

این‌طرفه که هردم‌متلبس‌به‌لباسی — پیدا بجز او از درودیوار نباشد

ازهرچه پدیداربوداوست بدیدار — در دیده‌ی ما دیدن‌ودیدار نباشد

از کعبه وبتخانه‌طلب،خانه‌خدارا — باخشت و گل خانه توراکارنباشد

ماجمله‌بخوابیم،جهان‌عالم‌خوابست — ای‌وای‌بر آن‌خفته، که‌بیدار نباشد

بی‌برگی‌دل‌باعث‌سرسبزی‌جانست — با برگ ونوا به که دل‌زارنباشد

امید به مجذوبعلی بیند و گوید

یارب بکسی ، یار کسی ، یار نباشد

کی بامه رخسار تو ، خورشید قرین‌شد

تا دید جمـال تو زخجلت بـزمین شد

زان تاب که افتد بدل شانه ، ز زلفت

از تاب همه خون بدل نافه ی چین‌شد

افتاد بچشم تو هر آنکس که نگاهش

آن یك نگه ، اورا نگه باز پسین شد

خواهد بگلویش رسد از تیغ تو آبی

دل نیست ، عبث گر برهت‌خاك‌نشین‌شد

گفتی که‌برون کن‌غمم ازدل، که تواند ؟

از خاك جدا کرد زلالی که عجین شد

گوئی که زگلشن شده یکباره به گلخن

آنکس که ز کوی توبفردوس برین شد

تا دید برخ زلف تو ، دل گفت به **امید**

روزمن‌وتو ، روزازل ، چون شب ازاین شد

دلی آزاد ، زدام غم ایام نشد — کان‌درایام ، بگیسوی‌تودردام نشد
تا ندادند بوی وعده‌ی وصل‌لب‌تو — باده از حلق صراحی‌بدل‌جام نشد
تاتوبررخ نفکندی خم گیسوی سیه — صبح امید من‌سوخته‌دل شام نشد
طاس رسوائیم از بام به برزن نفتاد — تا که بی‌پرده مه من‌بلب بام نشد
مگرازبهرمن ایجاد بشد ناکامی ؟ — که‌بجزمن کسی‌ازوصل‌تو ناکام نشد
تاندادی‌تو بدل‌سوختگان‌وعده‌ی‌وصل — جان من‌درطلب‌این‌طمع خام نشد

همه رابیم زانجام و مراز آغاز است
آنچه **امید** در آغاز شد،انجام نشد

دل چو ازسینه به‌آن زلف گره گیر آمد
عقل زد خنده که دیوانه بزنجیر آمد
نیست‌قاتل‌بمیان، کشته‌زهر گوشه‌بسی‌است
از کمانخانه‌ی ابروی که؟ این تیر آمد
گر نه خورشید بودپرتوی ازماه رخت
ازچه درحسن بیك جلوه جهانگیر آمد
ریگ درموزه مگرداشت که باپیك نگاه
شد خیالم بخم زلف تو و دیرآمد
بجز از اینکه‌مراساخت زوصلش‌محروم
بچه کار من دلخون شده تقدیرآمد
تاتوزان‌لب‌دهیش‌جان، زازل‌صورت‌چین
جسم بی‌جان شد وبرصورت تصویر آمد

بین خرابی دل **امید** که معمار اجل
بی محابا بسرش از پی‌تعمیرآمد

تازخود عاشق دل باخته بیگانه نشد
آشنا بـا غمت ای دلبر فرزانه نشد

یاد توزنگ دوئی زاینه ی دل بزدود
کعبه قدس،لهالحمد ، که بتخانه نشد

حیرتم برتو وعکس تو کهدرآینه است
نگریزی تو چرا ؟ ، اوزچه دیوانه نشد ؟

نشدش لانهی تن، دام بلا ، طایر جان
تا که در مصرع خواهش، زپیدانه نشد

دل‌نشدمخزن گنج ونشد الاش‌طلسم
تا که ازتیشهی لا یك‌سرهدیوانه‌نشد

زدیدن ، دل‌تسلی،زان‌لب‌نوشین نخواهدشد
زدیدارشکر آری . دهان‌شیرین نخواهدشد

هزاران نکته باید دلبری راغیر زیبائی
بزلف‌ورخ، بتی‌آشوب کفرودین‌نخواهدشد

مگردرخواب‌بینی،خواب‌را،ای‌دیدهازاین‌پس
سر از سودای‌عشقش‌جفت بابالین‌نخواهدشد

بصد نیرنگ بر کف‌ناوری‌دامان‌بکرنگان
ترا تا دامن‌ازخون جگررنگین نخواهدشد

برد کی رهبمنزل گرد رای ناقهی شوقم
بوادی غمت خضر دل مسکین نخواهد شد

هر آنکس را که زلف وروی جانان درنظـرباشد
بباغ **امید** بهـرسنبل و نسـرین نخواهد شد

سینه کن آئینه تا هر نقش در وی جا کند
گر کنی گلخن در آن مور و مگس مأوا کند
خاك شیرین شو که گل روید از آن نه خاك شور
کان بر آرد جای گل خار و ترا رسوا کند
شبنم آسا بند دل بـر لاله و ریحان دهر
تا که نور آفتابت جذب از بالا کند
خانه‌ی دل خالی از دیو و ددان یکباره کن
تا که باز آید سلیمان و در آن مأوی کند
خار کین بر کن ز دل، بنشان گل مهر اندر آن
خار بستانرا نماید زشت و گل زیبا کند
گر وصال کهربا جوئی ز خود بگذر چو کاه
کز برای وصل خویشت بی‌سر و بی‌پا کند
میل هر شیئی است بر مرکز، نه‌بینی نور نار
میل بر علوی و خاکش جای در سفلی کند
آدمی چون آتش است و جان و جسمش نور و خاك
این معانی را نه هر کس فهم جز دانا کند
نیست **امیدش** بکف حبل المتین دین مگر
زلف مجذوب علی را عـروة الوثقی کند

صد تیر گـردمی پی صیدم رها کند
تیری کشد مرا که ز شصتش خطا کند
آئینه را هر آنکه بر او رو برو نهاد
میخواهد او دو بندگی از یك خدا کند
ای دل مگو به پیش سگش نیست عزتم
بیجاست کاشنا گلـه از آشنا کند

درحیرتم که خضر نمیرد چرا زشرم
دید آن لب وحکایت آب‌بقا کند
بیخود زمی، ببزم رقیب آن پریوش‌است
کی شرم ازخدای خودآن بی حیاکند
خونم خضاب ساخته، ترسم بروز حشر
پامال خونم او بهمین خونبها کند
هر طفل ماهرو که کمان‌گیرشد کفش
جان مرا نشانه‌ی تیر بلا کند
شیخ حرم پرست شود رند می پرست
عکس تو گر در آینه‌ی جا جام کند
امید همچو خضر بود زنده جاودان
جانانه، بوسه‌ای گرش ازلب عطا کند

چون پریشان برخ آن‌زلف شبه‌فام کند
صبح امید من شیفته را شام کند
سرمه برنرگس میگون زسر ناز کشد
یابنفشه است که ممزوج ببادام کند
گر بناخن کند ازرخ، خطخودخرده‌مگیر
حق پرست است‌وجدا کفر زاسلام کند
سیب سیمین بنماید بمن از چاك قبا
زان‌دل سوخته هر دم طمع خام کند
نشئه برمی دهد وروح دمد در تن جام
لب میگون توچون عزم لب‌جام کند

از چه گرمنعکس، آن سرو گل اندام بود
مختلف عکس در آئینه ی اوهام بـود
عکس درآینه خوش‌ظاهر وعا کس غایب
شمع پنهان و فروغش بدر و بـام بود
باده بی‌رنگ‌واز آن اینهمه‌نیرنگ زکیست
کـه همه رنگیش، از الفت هرجام بود
چند گوئی که توهستی ودلارامت نیست
گـر شوم نیست کرا؟ یار دلارام بـود
نکته باریکتراز موست، مگوئید بشیخ
فهم این مسئله کی در خور انعام بود
ز آشیان تا بچمن طایـر نو پـروازیم
وای برما اگر این دانه و این دام بود
گر بود با قدم نیستیت عزم‌حضور
راه کمتر برت **امید** ز یك گام‌بود

بهر رقیب از سگ خویشم جدا کند
دشمن ، بدشمن این نکند کاو بما کند
تا غیر در بر است بقتلم کمان مکش
ترسم خدا نکرده خدنگت خطا کند
زحمت مکش‌طبیب که درمان‌پذیر نیست
زخمی که دلبرش بخدنگی دوا کند
دی گفت روزقتل من وراندن رقیب
یارب از آن دووعده‌یکی‌راوفا کند

سخن آنجا کـه ز لعل لب دلدار شود
سر پنهانـی دلها همـه اظهار شود

شدت لاغریم بین کـه نیفکند بدام
جنبش، آنقدر که صیاد خبردار شود

بکف آئینه گرفت آنمه و ترسم یـاران
عکس خود بیند و برخویش گرفتارشود

شکوه زان‌نرگس‌فتان مکن‌ای دل ترسم
فتنه‌ی خواب، ز فریاد تو بیدار شود

هر که **امید** صفت سرننهد بره دوست
سر او خاك ره دشمن خونخوار شود

نیست‌ممکن‌چوتوئی‌مام‌زمان زاید رود(۱)
عقل صرفی و نظیر تـو نیاید بوجود

کلك تقدیر چوتدبیر دبیر تو کند
منقسم نقطه‌ی مـوهـوم بطرز موجود

عدلت امروزچنانست که از کوه بدشت
طعمه بر دوش کشد باز ز بهر عنقود

گر نشد چاك زرمحت دل بهرام فلك
کرده چون‌ماتمیان‌چرخ‌چراجامه کبود؟

ماه نعلی است که ازسم سمند توپرید
درگه پویه و چرخش گه رجعت بر بود

بدعاختم کند مدح‌تو **امید** که‌هست
خوش‌نمالطف،زممدوح‌وزمداح‌درود

---

(۱) ـ رود : فرزند

روشن از پرتو رویش در و دیوار وجود
تـا نکردند، نبد هیچ‌وجودیش نمود

یك قبس بیش نه، کز نوررخش اینهمه شمع
زان منور بنگر بزم ارم، نظم شهود

ره بوحدت دل من یافته است از کثرت
پی بآتش، که بگویدنتوان برد زدود ؟

نقطه از کثرت سیراست که آن‌دایره‌است
بجز از نقطه در این‌دایره‌خطراچه‌نمود؟

می نبینی که نوا از دم‌نائی‌است نه نی
نی هویداست ندارد زدم خویش سرود

مختلف پرتو مهرت بنظر از میناست
شاهدم: سرخ وسفیداست وسیاهی و کبود

درحقیقت بجهان نیست بجز او **امید**
هیچکس لایق توصیف وسزاوار درود

هردم برنگی آنصنم از پرده رخ بیرون کند
نیرنگبازیها نگر بامشت خاکی چون کند

در چشم خوبان ازنگه غارتگـر ایمان شود
بیگانگان را آشنا باخود باین افسون کند

در کسوت لیلی گهی دل ازکف مجنون برد
از بهر لیلی خویش را گه‌صورت مجنون کند

گـر از لب منصور او بردار نامد د رسخن
نقش اناالحق برزمین گو، کیست آن کزخون کند

محمل دوبریك‌ناقه بین‌بند‌چسان آن‌مه جبین
هامان را محمل نشین بر ناقه با هارون کند

ابر آرد از جیحون بسر،وز ابرباردبس مطر
سازد مطر سیل‌ودگر ، آن‌سیل‌راجیحون کند
ازلعل مجذوب‌علی گراو نباشد درفشان
امیدخلقی‌راچسان‌ازیک‌سخن‌مفتون کند

بیمم نه آنکه غیر بکویت گذر کند
دز دیده ترسم آنکه برویت نظر کند
نه قدرتیکه سوی توآیم به پای خویش
نه قوتی که دل ز فغانت خبر کند
غم‌نامه‌چون برتو نویسم ، که دیده ام
نه خط سیاه سازد ونـه نامه تـر کند؟
یك شمه کی زشرح جدائی کند بیان
دل تا بروز حشر اگر ناله سر کند
فرخنده طایری کـه زبیم رها شدن
خود را بدام عشق توبی بال وپر کند
امید از چه هر چه کنی عجز بیشتر
او چشم‌ناز جانب تو بیشتـر کند

هر که سر درخم چوگان غمش گوی کند
هر طرف روی کند او زپیش روی کند
در نظر چشم منش آید و سر وقد دوست
هـر که نظاره بشمشاد لب جوی کند
زیـر شمشیر ، شفا یافته گـر بیماری
سزد این‌خواهش اگرچشمش‌ازابروی کند

هر کسی را که‌نه آن سیب‌ذقن مطلوب‌است
طالبش اوست که نارنج ترازوی کند
مشك در نافه بنافش شود از شرم رعاف
آهو ار مشك خطش را بخطا بوی کند
نقطه قسمت شود وحرف حکیمان شکند
گر شکر خنده‌ای آن لعل‌سخنگوی کند
گر نه‌اش‌سنبل‌و گل‌زلف‌ورخ دوست‌**امید**
عبثم شیخ دلالت سوی مینوی کند

دل باین شاد که با یـاد تو دمساز بـود
آه از آن دم که فلك واقف ازاین رازبود
عقرب زلف بلب آر بافسون تـا خلق
راست دانند که افسون واثرساز بـود
خصم پرشیوه بما آینه اش ساخت بلی
هـر کسی راست تنك حوصله غماز بود
رمزی از موی میانش زخرد جستم ، گفت
غیر اندیشه نه کس محرم این راز بود
آشیان حلقه‌ی دام است و گلستانش قفس
طایری را که نه پر از پی پرواز بـود
جای دارد که زنم بوسه بپای سگ دوست
شب پی منع رقیبش اگـر آواز بـود
خسته ازتیرغمش مرغ دل **امید** است
یا که تیهوست که‌در چنگل‌شـ‌باز بود

تن دوصد بی سر ، نگارم ازیك ایمامیکند
بر سر من‌چو رسد امروز و فردا میکند
خون الهی‌دل شود یارب دراین‌پیرانه سر
پیش هر طفلی نشیند فتنه برپا میکند
جان زایمای تو بادل گر کندافغان‌بجاست
دزد را بیند چو صاحب‌خانه‌غوغا میکند
گم کنم گر دست‌وپا دراشك‌خودنبودعجب
بگذرد چون آب ازسرحکم دریا میکند
شیخ اگردر کوی‌او گوید زجنت دور نیست
ارمنی در کعبه تعریف از کلیسا میکند
عکس ساقی ساخت سر گرمم‌بجام‌می نه‌می
پنبه را آتش ز نور شمس پینا میکند
گر مهش خواهد زخط درهاله‌شد اوراچه‌غم
آسمان خاك سیه در کاسه‌ی ما میکند
لذت پیکان تیـرش جانـم ارجوید زتن
آب حیوان از دل عطشان تمنا میکند
نا امید **امید** میدانی که خواهد شد بدهر
آنکه قصد رفتن از دربار دارا میکند

در سخن تا لب‌لعل توگهر بـار نبود
کسی از مخزن اسرار خبر دار نبود
سر بهم کی خطاین دایره آوردی اگر
نقطه خال تواش مـر کـز پر گار نبود
علت غائی امکان نه‌اگر شخص تو بـود
زآلت کون و مکان تا ابد آثار نبود

گرنه در آینه‌ی روی تو دیدی رخ خود
منکر از خوبی حسن تو در انکار نبود
نه‌نشان بود ز کفر و نه زدین‌نام اگر
روی تو مصحف و گیسوی تـو زنارنبود
وادی ایمن تن موسی جان را نشدی
بزم عشرت رخت ار شمع شب تار نبود
گر نبد گوهر لعل لب تـو کالایش
گوهری اینهمه اش گرمی بازار نبود
با خبر بود جهاندار گر از حال **امید**
دگر او را بکسی حاجت اظهـار نبود
خسروعهد محمد شد عادل ، که‌بدهر
جم و کی را زغلامی درش عار نبود

شاد از آنم که مرا شادی بجز ماتم نبود
پیش از آنم عالمی که‌پیش از آن‌عالم‌نبود
کی سلیمان وحش و طیرش آمدی زیرنگین
گر در انگشتش ز لعل دلستان خاتم‌نبود
ذوق گلگشت چمن کردم، اسیر دام غم
کاشکی یا من نبودم یا چمن خرم نبود
گر نکردی مو بمو زلفش پریشانی بیان
یکسر مو حال‌ما ، آشفته و درهم نبود
کشت‌رشکم،زآنکه‌جان‌اندیشه‌ی‌وصلش کند
غم نبودی در دلی گررشك در آدم نبود
هر کسی راخواندوراند**امید**راازبزم،دوست
در جهان گویا بجز **امید** نامحرم نبود

پاره گر پرده نه از روی تو یکباره بود
پرده‌ی طاقت ما پس ز چه رو پاره بود
گردش چشم تو با ساغر صهبا ساقی
مثل بحر و سبو ، در بر میخواره بود
عزت و ذلت ما از تو و ما بیخردان
معتقد کز از اثر ثابت و سیاره بود
خاره از پر تو خورشید شود لعل مذاب
آدمی! از چه دلت سخت تر از خاره بود
ده براهش سر، اگر دل ز برش پای کشید
توبه کردن ز گنه ، دادن کفاره بود
چشم عفوت بودازدوست لب‌ازلابه‌مبند
چاره جز لابه نه‌اش عاشق بیچاره‌بود

قدحی باده‌کشان در سکراتم دادند
دم مردن بیکی‌جام، حیاتم‌دادند
مستم از باده‌ی بی‌رنگ تقرب کردند
نقل عزت ز علو درجاتم دادند
زآتش‌نیستیم خرمن هستی تا سوخت
حاصل ملك بقا را بزکاتم دادند
تا گذشتم بدل، آیاچه بود شاهد ذات؟
بر کف آئینه‌ی جانبخش‌صفاتم‌دادند
گشتم آن‌لحظه‌زجان‌طالب‌خط برلب‌دوست
که بظلمات بدن آب حیاتم دادند
من نمیبودم اگر مرکز ادوار وجود
ازچه بر درد وبلا صبرو ثباتم دادند

دل‌چه شدچا کرعشق‌وز دو گیتی بگذشت

توبه از بندگی لات و مناتم دادند

یوسف مصر شهودم ، بعزیزی خواندند

از تك‌چاه طبیعت ، چو نجاتم دادند

کردم **امید** چووصف لب مجذوبعلی

صله‌اش از لب جانانه براتم دادند

گر لذت خدنگ تو خوشتر ز جان نبود

دل مایل اینقدر به ملاقات آن نبود

با آنکه بهر خاطر غیرم کشی بخون

اینگونه لطف بر کرم از تو گمان‌نبود

شرم من و غرور تو مانع ز گفتگوست

خوش بودا گر از این دو، یکی‌در میان‌نبود

بر سر نگویم آنکه نیامد مرا طبیب

آمد ولی چه سود که هیچم زبان نبود

دردی که شد نصیب من از دوستی او

در دل مرا، ز دشمنی آسمان نبود

امید داد دل بگرفتی ز آسمان

آگه ز حال زارت اگر دلستان‌نبود

خوش دگر باناز دلکش، شاهد شنگ وجود

پرده ماهیتش با آنکه بررخ ، رخ نمود

فرق اثنینیت جانانه و جان بد زهم

همچوآن آتش که دارد شعله اش‌رنگی زدود

گفته‌ی عاشق دراینصورت ز معشوق وبراست

چون نی ونائی که درصورت‌چو بگشادی‌سرود

چشم‌اوچشم‌حق‌است ونطق حق نطق وی‌است
خود بخود گوید خدا وخودبخود گویددرود
یاد آردخود، زخود گرآنکه بینی هردمش
گاه شاکر درر کوع و گاه‌ذاکر در سجود
گر بگوید قم به‌اذنی ، قم به اذن الله بود
زانکه هستش اززبان‌و گوش‌خود گفت وشنود
هر که **مجذوب‌علی**‌را دیده میداند **امید**
برلب نایش، لبی غیر ازلب نائی نبود

چون شکنج سرزلف‌تو اگردام نبود — مرغ‌دل را بخمش یك نفس‌آرام‌نبود
بودم آنروز زجام‌می عشقت سرمست — که‌درآنروز نشانی‌ز می وجام نبود
راه‌عشق‌توچه‌راهیست که‌درهر قدمش — غیر ناکامی عشاق دگر گام نبود
تا نگشتند بشمشیر جفای تو قتیل — سروجان‌را بجهان این‌همگی نام‌نبود
گرمرا پای‌سگ‌دوست‌بسربود **امید**
هیچ‌غم دردلم از گردش ایام نبود

تا سنبلش بدان رخ چون ارغوان نبود
از حسن و عشق هر طرفی داستان نبود
نه بود عشق ما و نه از حسن او نشان
تا آن زمان ، که رسم دوئی را نشان‌نبود
آن شمع خانه سوز نه‌اش آن فروغ‌بود
مشکات آن گر آدم بی خانمان نبود
اکنون بهر کجا نگرم اوست در نظر
پیدا اگر نبود بدینسان نهان نبود

باشد ازعنبر بروی دوست خال دل پسند
یا بدفع چشم بد بنهاده بـر آتش سپند
کرده برپا فتنه‌ای سـروِقدت گاه خرام
لحظه‌ای بنشین وبنشان فتنه بر پا تابچند
حرف تلخ ازلعل شیرینت بکام جان بود
چون گلاب ای‌خسروخوبان که‌آمیزدبقند
باده تا در شیشه پنهان هیچ سررانیست شور
آری آری خفته تاچشمت‌نه کس زان‌سودمند
گویدت گرنقطه نبود قابل قسمت : حکیم
زان‌لب شکر فشان‌ده ، در جوابش نوشخند
آب با غربال بردن - باد بگرفتن بدام
ای نصیحت گومرا در گوش باشد ازتوپند
کس‌نخواهد بردجان ازدست‌خوبان درجهان
تامژه تیر و کمان ابروبود، گیسو کمند
مقصدت گنج سعادت کنج عزلت بر گزین
هر که گمنام است نام‌اوست درمردی بلند
نا امید **امید** آن باشد که نه در بند گی است
خدمتش خان کشیکچی باشی وشه راپسند
خان خانان‌ظل‌شه‌میرزامحمد خان که گفت
زآسمان روح‌القدس ایمن وجودش از گزند

خضر ار لب از زلال لب دوست تر کند
مشکل دگر بچشمه ی حیوان گذر کند
زاهد لب پیا لـه نبوسیده ، کافـرم
گر از شراب خلد لب خشك تر کند

در راه عشق هر که نهد پا زروی صدق
شرط است اولین قدم او ترک سر کند
سازم زر رواج، مس قلب خویش را
آن کیمیا فروش بمن گر نظر کند
کن سبحه پاره نیمه شب و دانه کن عنب
کان ، کار ذکر شام و دعای سحر کند
گفتی بکن بناله‌دل سخت دوست نرم
آری بسنگ ، ناله‌ی عاشق اثر کند

بلبت ، گر بلبم جرعه ای از جام چکید
بی‌لبت خون شد و از دیده ی ناکام چکید
گلبنی کشتم و خلقی بتماشا آیند
بسکه خونم ز خدنگ تو بر اندام چکید
موئی از کفردو گیسوی تو، دین دید ،مگر
که ز شرم آب شد از دیده‌ی اسلام چکید
خواست دل نام چو قندت بلب آرد ززبان
آب از فرط حلاوت شد و در کام چکید
چون کبابی که در آتش بچکد خونابش
از تف عشق توام خون زدل خام چکید
گشت گل آب زشرمش بزمین رفت فرو
عرق از شرم چو زان عارض گلفام چکید
نام جان‌محوشد **امید** زلوح دل ریش
بسکه خونابه‌بهرحرفی‌ازآن‌نام‌چکید

دل که بیزار پی دیدنت از جان آید
به که خون گردد و از دیده بدامان آید
بی لبت در صدف دیده ام از خون جگر
لؤلؤ اشك شود لعل و ز مژگان آید
چندسر بسته سخن، کندن دل، زان خم‌زلف
مشکلی نیست که در پیش کس آسان‌آید
عدم محض شود موجد اطوار وجود
بتکلم اگر آن لعل سخندان آید
جان ببازار لب از مصر تنم رقص کنان
به خریداری آن یوسف کنعان آید
نقد جان در کف دل بایدش و از ره‌عجز
مور، با ران ملخ نزد سلیمان آید
مردم دیده‌چه باکش بدل از جوشش اشك
نوح را بیم نه هر قدر که طوفان آید
هر که گویدغزل انباز، مخوانش **امید**
زاغ‌درنغمه‌نه‌چون‌مرغ‌خوش‌الحان‌آید

در سخن تا لب جان پرور جانانه نبود
راز عشاق بهر انجمن افسانه نبود
گر نه‌چون نشأه ومی، رسم دوئیت بمیان
دوست فرقش چو خم وباده ز بیگانه‌نبود
خود بخود نرد محبت بحقیقت می باخت
ششدر از خال لبش بیهده دیوانه نبود
شمع روشن بد و پروانه بدورش اما
معنی شمع بد و صورت پروانه نبود

بی نشان بود پریشانی جمعیت ما
تا مشیت بخم گیسوی او شانه نبود
گر نمیکرد چنین جلوه‌در اطوار شهود
مسجد و میکده‌و کعبه و بتخانه‌نبود

خیال او، که نخواهم زرشك در نظر آید
چه جای آنکه دگر در خیال غیردرآید
بریدن از تو و بستن بغیر ، عهد مودت
گذشتن‌است ز جان این ز من‌چگونه‌بر آید
ندانمت بچه خوانم،دهم ترا بچه نسبت
زهر چه هست جمالت‌بدیده خوبتر آید

خیال بین که قرارش نه در دو عالم‌و گوید
دمی ز کوی تو دوری بهیچ وجه نباید
دل‌ازلبت نکنم تامراست‌جان‌بتن‌آری
جدائی مگس‌ازشهد غیر مرگ‌نشاید

دست دولت در طالع برخ آن بگشاید
کز درش همچو تو ماهی ز در مهر در آید
گر بمیرم ز جدائی تو جانا چه تعجب؟
که تو جانی و جدائی ز تو جزمرگ‌نشاید
عجب این‌نیست لبت گر بکسی من‌ننمایم
آب حیوان چو کسی یافت بکس‌می‌ننماید
نام شیرین تو چون من بزبان آورم از دل
که نه با وی‌ز دل‌این جان گرانمایه‌بر آید

منعم‌ای ناصح خودبین مکن ازروی نکویان
که مرا مهر ز منع تو دمادم بفزاید
گفت آیم بسرت دوش طبیب دل ریشم
ترسم آن دم بسر آید که مرا عمرسراید
ترسم **امید** شوددوست رقیب من بیدل
گو در آئینه خدارا که دگرهیچ نیاید

تا نیاید بر لبم جان بر سرم جانان نیاید
آری آری بر لبم تا این نیاید آن نیاید
خلق گریانند کز خط تیره شدرخسارش آری
تا نگیرد ابر روی ماه را باران نیاید
زخم تیرش را بود تیر دگر مرهم زشستش
دردبی‌درمانم آن کز شستش آن درمان نیاید
حرف آن موی میان را در میان بادل میاور
زانکه معدوم است آن، در حیز امکان نیاید
گر کند بر گریه‌ی من خنده آن مه عیب نبود
در گلستان تا نگرید ابر گل خندان نیاید
بیم کن برجان خود ، منگر باشکم برحقارت
تا نبارد ابر ، قطره، موج زن طوفان نیاید
رشته‌ی پیمان چنان نگسل، که بیند هر که، گوید
پاره است این رشته کار بستن پیمان نیاید
باچنین روز سیه **امید** رابردرچو بیند
برسررحم ازچه‌رو دیگرباوجانان نیاید

بوقت مغرب اگر ماه من بیام در آید
مه دو هفته دگر کی بوقت شام در آید
شب وصال برم هر دمی پناه بـه ایزد
گر آسمان ز درم بهـر انتقام در آید
کمان په پهلوی صیاد وتیغ بر کف گلچین
نعوذ بالله اگر طایـری بدام در آید
بکفر، عشق و بدین، عقل مایل است ندانم
در این میانه دل از عهده‌ی کدام در آید
شود زدست و در آید زپا **امید** صنوبر
ببوستان اگر آنسرو خوشخرام‌درآید

رسید عید و گلستان دمید ، مژده دهید
که موسم گل و معشوق ومطرب است ونبید
دلا بغیر مـی و مطرب و حبیب مدار
در این سرای سپنج از کسی تو چشم امید
چگونه طرف ببندد دلش ز شرب خضر
کسیکه شربت جان از لب حبیب چشید
جز از لطافت معشوق و می ز هیچ مگوی
همین بس است تو را در جهان ز گفت‌وشنید
مبند دل تو در این کار گاه کون فساد
که راحتش همه رنج است نزدصاحب دید
شراب‌نوش کن**امید**زانکه‌حافظ گفت
« که پادشه‌ز کرم‌جرم‌صوفیان‌بخشید»

سر قدم ساخته هر کس ، بره عشق نپوید
اگرش خضر بود راهنما ، راه نجوید
قابل عکس رخ دوست بود کی دل عاشق
تا ز آئینه‌ی دل زنگ هوس پاك نشوید
لاله سان داغ بدل باشدش ازحسرت خطت
هر گیاهی که زخاك من غمدیده بروید
بی تو من گر سخن نغز نگویم چه‌تعجب
بلبل البته که بی گل سخن نغز نگوید
آنکه بوئی زمحبت نشنیده است بگیتی
کی بصدق آید و خاك درجانانه ببوید
یکسر مو بکف آرد زکجا آن خم گیسو
گر دل شیفته شب تا سحر از درد نموید
کی بسرمنزل سلمی رسد **امید** کسی کان
سر قدم ساخته در بادیه ی عشق نپوید

آنانکه به نزد مه روی تو سهایند
در برج نکوئی همه خورشیدلقایند
درحسن توخورشیدی‌وآنان‌چومه‌نو
غم‌نیست دوروزی‌اگرانگشت‌نمایند
گویند غزالان ختن مشك بمویت
خودبینی‌شان‌بین که‌چه‌مادربخطایند
دیدند لبت از چه نمردند زخجلت
آنانکه همی در طلب آب بقایند
درچهره‌ی‌هرماهوشی‌حسن‌توپیداست
تو قبله وخوبان‌جهان قبله نمایند
تا دم نزدی فاش نشد سر هویت
حیران بدهان تو ازآن اهل‌صفایند
خودبین‌مشو**امید** که اين‌مردم‌خودبین
در دل همگی دشمن مردان خدایند

چون شیر طفل را که زپستان بود لذیذ
در کام جان زشصت تو پیکان بود لذیذ
گاه تبسم از چه تکلم کند لبش
گر با نمك نه پسته‌ی خندان بود لذیذ
تر کرد ، زآب تیغ‌تو هر تشنه لب گلو
کی پیشش آب چشمه‌ی حیوان بود لذیذ
چون وصل راست هجر و زپی هجر را وصال
پیش از وصال حسرت هجران بود لذیذ
در جام می چو چاشنی نیشکر **امید**
درراه دوست خار مغیلان بود لذیذ

نه نزدیکی بمن نه از منی دور — نه موصولم دراینصورت نه مهجور
بدل درد و ندانم از که این درد — بسر شورو ندانم از که این شور
به بد نامـی شدم بهر که معروف — برسوائی شدم بهر چه مشهور
پریشان‌ازچه جان چون‌زلف جانان — نواخوان از که دل چون‌خوان‌زنبور
بسر بازی چرا تن گشته خرسند — بپابوسی چرا لب گشته مسرور
ز عشق کیستم دیوانـه و دنگ — ز بهر چیستم ژولیده و عـور
چو مارم سر بزیر سنك هر شوخ — چومورم پایمال از دست هر حور
نه‌سینه گوسپند و من نه قصاب — چرا دستم بود بـر سینه ساطور
نه می خوردم نه در میخانه ام راه — ندانم از چه باشم مست و مخمور
سلیمانی کنم از دولت فقـر — اگر چه کمترم در رتبه از مور
بپایت بند و بر دار ، از چه ات سر
نه‌ای **امید** در گیتـی تو منصور

آهوی دشت تتاری نافه داری مشك بار
مهر این آب وعلف دورت نمود ازآن دیار

شاهباز دست شاهی کبك وحدت صید تست
نیستی کرکس چرا مردار میسازی شکار

بلبل بستان قدسی زین قفس پرواز کن
ازچه رو پوشیدی از گل ، چشم ودل بستی بخار

ای غزال شیر مست دشت لاهوت حرم
باچه جرأت در کنار گرگ ناسوتت قرار

بچه ی شیر غاب قدسی ساخته حرصت گوزن
بیم کن ازنیش موران برمکن سوراخ مار

کدیه تا کی ، غافلی درجیب داری گنج زر
باچنین مکنت گدائی چیست آخر شرمدار

ره نه پیمودن ز گمراهی است دراین رهگذر
تشنه لب بودن زبی چشمیست دراین چشمه سار

عنکبوت آسا ، تنی تا کی پی صید مگس
از ره مکر و حیل پیوسته درهر گوشه تار

گوش ندهی گر بحرف چون منی ، باتو است حق
زان که گوش خر نباشد لایق این گوشوار

غوطه خور یك ره چو غواصان به بحر بیخودی
بگذر از خرمهره ، در کف آر در شاهوار

بهرمشت خاك ، ریزی آبرو ، بادت بکف
آتش ازغیرت چنار آسا **امید** ازخود بر آر

نه بیزاری ز من نه با منی یار
نه یارت می توان خواندن نه اغیار
سر افراز آنکه در پایت نهد سر
سبکبار آنکه بر دوش از تواش بار
بکویت هر که را پائی است در گل
ز عشقت هر کجا روئی بدیوار
نهان از غایت پیدائیت حسن
عیان در صورت پنها نیت، کار
ز مهرت بر رخ هر لاله ای رنگ
ز عشقت بر تن هر گلبنی خار
دل از من جویدت دایم ، من از دل
تو با من ، من ز اغیارت طلبگار
ترا بینم من از هر چیز ، آری
نبیند چشم عاشق غیر دلدار
غم از تو ، درد از تو ، شادی از تو
انا لحق از تو ، منصور از تو بردار
سر از تو، بند از تو، دار از تو
لب از تو ، ناله از تو ، از تو گفتار
نبودی بر سر فرهاد اگر شور
لب شیرین نمیگشتی شکر بار
بنومیدی **امید** امید واری است
که روز روشن آید از شب تار

تاحسن تو ظاهر نشد از روی مظاهر
ظاهر نه مظاهر بد ونه حسن تو ظاهر
هر سینه بود گنجی و دل درج در آن گنج
درج است بهر درج ز لعل تو جواهر
اعیان چه بود یکسره مشکات و تو مصباح
هست ازهمه زان روشنی روی تو ظاهر
هر لحظه بهر دیده تورا جلوه برنگی است
در بلعجبی نیست کسی غیر تو ماهر
کی قابل آئینه‌ی حسن تو بشر بود
گر آنکه نبد ختم رسل سید طاهر
احمد چو بلامیم شود غیر احد نیست
ظلی است زمیمش بجهان میم مظاهر
امید برو ، وام ز مجذوبعلی کن
چشمی و از آن بین برخ آنهمه باهر

گر جمالش را جلالش پرده است و پرده دار
از جلالش پس چرا باشد جمالش آشکار
نیست ممکن پرده گردد مانع حسن رخش
چون توان در نی نهفتن شعلهٔ جانسوز نار
کی بپوشد ظلمت شب نور عالم گیرمه
کی شود خورشید پنهان در دل مشتی غبار
ثم وجه‌الله بود پیدا ز هر دیوار ودر
فهو معکم ظاهر از رخسار هر اغیار و یار
ظاهر است از هر چه در مرآت امکان ، ظاهر است
حسن روز افزون او از گل گل واز خار خار

اختلاف رنگ زاجرام است، درقوس وقزح
ورنه خورشید درخشان راست یکرنگی شعار
دررخ مجذوب عین ولام ویا بنگر **امید**
هـر چه میخواهی بیابی درجهان آشکار

گر یار گشاید خم گیسوی گره گیر
دل را نتـوان داشت پس سینه بزنجیر
یك بنده بـی جرم نباشـد بـدو عالم
گر خواجه بود از پی بگرفتن تقصیر
بنما ز پس پرده رخ و پرده گیانـرا
در پرده کن ازنیم رخی ، صورت تصویر
در جلوه‌ی شمشاد خرامان قدت ، سرو
بر طرف چمن سایه‌صفت گشته‌زمین گیر
گر روی تو سرمشق نمیکرد ، نمیکرد
برصفحه رقم این همه‌خوش خامه‌ی تقدیر
چشم تو بابرو کـند ایما برقیبـان
بی فتنه نه آن مست، که زددست بشمشیر
بردیده مرا روی تو خوشتر بود ازخواب
در کام مرا شهد لبت خوبتر از شیر
بستان دل و جانرا عوض بوسه **زامید**
کافت بودش کار دراوهست چو تأخیر

بچه نسبت دهم ایشوخ رخت را بضمیر
هر چه در فکر درآید نه ترا ، هست نظیر

دل نداند بلبت بوسه زند یا خط وخال
خوان پر از نعمت الوان وطمع کار فقیر
رأی پیران خط تو دارد ورخ بخت بخوان
با جوان راست نیاید بجهان صحبت پیر
جان شکار آن صف مژگان بود ازترك نگه
آری البته بود صولت لشکر ز ، امیر
روبهی گرگ فلك کرد بکارم شب وصل
وقت آنست که ای آه بدوزیش بتیر
سینه چـاك من و سوز غم او هیهات
آتش شعلهٔ ور آنگاه تنورش ز حصیر
ترسم **امید** زطوف خم زلفش آید
از دم باد صبا میشنوم بوی‌عبیر

ز چشم تو بهر چشم دلی نور
زچشمت چشم بد یارب شوددور
خطت‌خضر است‌ولعلت آب‌حیوان
قدت‌نخل است ورویت آتش‌طور
میانت در کمر یا در کمر موی
خیالت در بصر یادر بصر نور
بیاض روی تو یا صبح صادق
سواد موی تو یا شام دیجـور
دهن گرم‌و دلت سخت وتنت نرم
زبان‌چرب وسخن‌شیرین‌ولب‌شور
لبت جانبش و خط و جانکاه اما
چه ترسد نوش تو از نیش زنبور
بگوچنگی زند در پردهٔ چنگ
چنان‌چنگی که‌زان‌بی‌پرده‌شدحور
ز پیدائی بود از دیده پنهان
ز نزدیکی بود از سینه بس دور
سلیمانی کند از دولت عشق
بچشم **امید** آید گر کم ازمور

لب زذکر لبت ای مایه‌ی شادی و سرور
نیست ممکن که نبندد لب من ، تا لب گور
دل چو بیند غم تو جبهه بپایش ساید
چون سگی کان بود ازصاحب، خودچندی دور
شب چه ازکاکلت افسانه چو از آن خم زلف
یك بمعنی دو بصورت بود انجیل و زبور
سینه با غیر غمت دیـد و بشد چاك آری
جامه از رشك بتن پاره کند مرد غیور
مه بود این بفلك یا که سر ازروضه‌ی خلد
کرده باشوق برون بهر تماشای تو حور
دل طپان، رعشه بتن نزدغمت ، جان حزین
چون گنه کار که شه آورد اورا بحضور
پاره در چنگل غم مرغ دل دل **امید** است
یا که شاهین بود و کرده شکارش عصفور

کمتری از ذره با خورشید تابانت چکار
پست تر از قطره ای بابحر عمانت چکار
باشبه همسلك درقیمت، بمرجانت چه حرف
باخزف همقدر ، با لعل بدخشانت چکار
از زمینی پست‌تر، از آسمان ، رو دم‌مزن
کمتری از آب جو، بر گو بطوفانت چکار
مفلسی ، از تو نیاز مفلسانه خوش نماست
ناز را از سر بنه با ناز شاهانت چکار
درصفت چون روبهی‌از شیرمردان دم مزن
موری ازران ملخ گو، با سلیمانت چکار

طالب حق نیستی در منزل رنـدان مرو
چون نباشد در دلت دردی بدرمانت چکار
چون زلیخا نیستی **امید** از یوسف مگو
روز زندانبان وشب باطوف رندانت چکار

گلگشت خلد و سایه طوبی ووصل حور
نبود بهای یك نگه از لذت حضور
از بسکه کرده است تجلی زهرچه هست
نبود نـگه بملك شهودش ره عبور
جز یار ، دل ز یار ندارد طمـع ، بلی
پـروانه غیر نور نه اش مطلبی زنور
در دیده دید دیدن دیدار دوست نیست
ورنه غیابش آنکه تو خوانی بودحضور
هرجاست‌دل، درآینه منکر ، رود بباد
ملکی کزان دو شاه بیکدم کند ظهور
نبـود غمی ز شورش و هـول قیامتش
آنرا که برسر ازلب شیرین اوست‌شور
بازاهد از نکوئی جانان سخن **امید**
تعریف نوربخشی‌مهر است نزد کور

از دل مه مهر تابان کرد در محفل ظهور
تـا که ساقی ریخت دیگرباده درجام بلور
پرده ازصورت برافکن تاشود ظاهر بخلق
آیت انـی انالله ، معنـی الله نـور

دل از او جز اونمیخواهد دگرچیزی بلی
نیستش پروانه چشم از نور چیزی غیرنور
دوری جانان ز مـا از بابت جانانه است
او بما نزدیك تـر از ما و زو مائیم دور
تـا بزندان طبیعت یوسف آسائـی مقیم
برعزیزی کی رسی ایخواجه درمصرحضور
زاهد از ایزد طمع دارد بپاداش عمـل
جنت وآب طهور و حور مقصور و قصور
جان‌بکف**امید**رویش سوی**مجذوب‌علی**است
تـا برد ران ملخ نزد سلیمان تحفه، مور

ای طرازنده غیاب و حضور
غایب از غایت جلای ظهور
عین اشیاء و فـارغ‌از اشیاء
هم تو نزدیك و باهمه‌هم دور
تو قدیم و قدم ز تو حادث
تو کریم و کرم ز تومشهور
میل تو حاکم است‌وما محکوم
امر تو آمر است وما مأمور
از لب تست برشکر آن شهد
وزدم تو است برنمك این شور
آگه از سر نقش خاتم جم
با خبر از خیال خاطر مور
گور خواهد امان زتو از شیر
شیر خواهد ظفر ز تو بر گور
گوسپند و شبان و گور بدشت
هرسه رادردل ازتوسوگ‌وسرور
لطفش از پادشه نبود ، نبود
لطف او گر **امید** ظل و حرور

گر بردیده ات ایدل نبود دست غرور
از چه نزدیك بتو یار و بجوئیش زدور
دیده‌بگشای وبکن گوش وبه‌بین وبشنو
که اناالحق درودیوار زند چون منصور

لبش ازوصف برون هر نفس ازغایت لطف
رخش ازدیده نهان هر نظر ازفرط ظهور
نازم آن نرگس میگون که بخلوتگه ناز
او فکند اوزنگاهی بجهان، این همه شور
خار بردامن و در باغ روی از پی گل
باغبان میکند از باغ تـو را دانم دور
خواجه بین ساخته بیت الله دلرا ویران
تا که بتخانهٔ تن را کند از آن معمور
باشد ازحلقه‌ی آنزلف بپایش زنجیر
شد بدیوانگی **امید** از آن رو مشهور

در دست جام باده و در سر هوای یار
جم را کی این جلالت و کی را کی این وقار
خالی ز شیشه باده و چشمم ز اشك پر
ای چرخ تا بچند بعکست بود مدار
از بیضه آمدی بقفس گـل ندیده ای
ای عندلیب جان به تنت زان بود قرار
ما از برون بصوت مخالف ترانه سنج
تا مطرب از درون چه نوائی زند بتار
سر بهر پای دوست نه، پس ، بر تنم چسود
جان بهر راه دوست نه، پس ، آیدم چکار
عاشق بعجز خوشدل وزاهد ز فرط زهد
می کش به گریه‌ی سحر و من بلطف یار
بدهی نوید قتل و بساعت ابا کـنی
نومید کیست ، آنکه شد ازتو امیدوار

آمد غمت بسینه و دل شد خجل بلی
مفلس زمیهمان ، نه زخویش است شرمسار
ای دیده ، دل مکن زرخ و بر خطش مبند
کس روشنی ندیده بگیتی ز شام تار
از دست دل گرفت غمت را بسینه جان
بیچاره پیش هیچ کسش نیست اعتبار
امید را به حرف رقیبان مران زبزم
کس درچمن ندیده گلی بی وجود خار

هر چند ز دیده‌ام شد آن حور — یك موی نگشت از دلم دور
بس فتنه که خواهدار نخواند — آن نرگس پر فسون مخمور
مشهور بعشق آنچنان من — آنگونه که تو بحسن مشهور
خط نیست که بر عذار دارد — آمیخته مشك را بکـا فور
از فتنه ی چشم می پرستت
عالم شده پر ز فتنه و شور

دلا بده دمی انصاف و جهل را بگذار
بقدر خدمتت از خواجه چشم نعمت دار
ز کوه بیش طمع ، کم ز کاهیست طاعت
که دیده تخم یکی دانه ،حاصلش خروار
تو مرغ قدسی و طوبیت آشیان ، منشین
مثال جغد بویرانه بر سر دیـوار
نهان بابر تو را مهرجان ونیست دلت
دریچه ایش که تا وارهد ازاین شب تار

پیاده ، بارخ و پیل هوس کند ماتت
باسب حرص وزیر شهی توتا که سوار
پی فریب چنان صوفیانه سر در جیب
بکنج خلوتت‌از چیست همچو بو تیمار
نخست در عجبم چون قبول کرد آدم
که جا به‌پهلوی‌خودداد گرگ‌آدم خوار
جمال دلکش مجذوب عین ولام‌و یا
ز دود **امید** ز آئینهٔ دلت زنگار

گر رسد از شصت‌تو بر سینه تیر
خوبتر از جـان بـودم دلپذیـر
بـر سرم از دست‌تـو پیوسته دست
بر دلـم از شصت تو همواره تیر
بنده همان بـه که بود بی عدیـل
خواجه همان بـه که بود بی نظیر
نیست عجب ، نیست غمت گر بدل
شـاه کـی آیـد بسرای فقیر
پای ز کویت ننهد در بهشت
آنکه بود چشم و دل او بصیر

گر تیغ باردم زتو بر سر ، بسینه تیر
دل بر گرفتن است ز مهر تو ناگزیر
دشنام از لب تو ، کلامی عجین بقنـد
پیغام از زبان تو شهد ی چکان بشیر

تلخ از لبت بکام، چو نوش است دلنشین
زهر از کفت بجام، چو شهد است دلپذیر

شد چون غمت بسینه، دل از شرم شد نهان
خجلت ز میزبانی منعم کشد فقیر

خواهی بغارتش ده و خواهی نگاهدار
در کشور دل من بیدل توئی امیر

گر بر مژه اشاره کنم بی تو آنچنان
طوفان شود که بگذرد آب از سر اثیر

سنگ و سبوست صحبت من با تو ای جوان
تو طفل سالخورد و منم سالخورده پیر

آئین مهر و رسم وفا را منم ادیب
طرز جفا، طریق ستم را توئی شهیر

ناصح کند ز عشق تو گر منع من چه‌غم
اعمی چوداند آنکه چه دارد بسر بصیر

ای مه به‌بی نظیری ایزد، که جز وفا
در خوبیی بملك ملاحت تو بی نظیر

فکر دهان او مکن ای عقل خورده بین
سر حقیقت است نگنجد بهر ضمیر

امید شیوه ات‌چو‌مدیح مهی‌است،زان
در شعر تست شهرشکر نکهت عبیر

گفتی چه کند برت دل زار
دل پیش تومن چه دانمش کار

در حشر کفت دهد گواهی
گیرم کنی از هلاکم انکار

داند لب تو دوای دردم
حاجت نبود مرا باظهار

بی مهری یار و طعنه‌ی‌غیر
این بار، مرا دو بار سربار

آن ابرو و چشم ، یا که ازبیم — بیخود شده ، زیر تیغ ، بیمار
گوش من و منع ناصح از عشق — چون الفت بیضه است وديوار
دل زلف تو دید و شد در افغان — چون گنجشکی که بیندش مار

امید که‌دیده وصل‌بی‌هجر؟
گل‌چیده کسی‌چگونه‌بی‌خار

زلعلت بـر لب شکر لبان شور — بود چشم بد از لعـل لبت دور
بیارا چهره ، تا گویم بهر کس — بود این معنی نور علی نور
خطت‌خضر است‌ولعلت‌آب‌حیوان — قدت‌نخل‌است ورویت‌آتش طور
اگر مستی و مستوری نشاید — چسان‌چشم‌توخود‌مست‌است‌ومستور
لبت را شرم مانع از تکلم — نه‌زان گنجم‌طمع،تااوست گنجور
بکف سر بردرت آرم بصدعجز — سلیمانی ، مکن رد تحفه‌ی‌مور
کشدازسینه دل جذب نگاهت — چوبازی‌کافتدش‌درچنگ‌عصفور
بطورطوروطرزت‌جان،چوموسی — بدارت‌زدزعشقت، دل،چومنصور

نمیخواهد شود فارغ چو **امید**
لب از ذکر لب تو تالب گور

خضر است زنده زآب بقا ، من بلعل یار
زان زندگی وآب بقا، بس مراست عار
دراشك بی تـو مردمك دیده ام طپان
چون غرقه ای که دیده بپوشید از کنار
دل دربرم طپد ، بخم مو، بری چودست
آنسان در آشیانه که گنجشك‌دیده مار
جان با وجود عشق چه حکمش بملك‌تن
والی عزل را بولایت چـه اقتدار

با کوی دوست چشم ندارم بباغ خلد
از لاله زار پا نگذارم به شوره زار
چون بنگرم بروز خود و روزگارخود
حسرت برم بآنکه شبش از غم است تار
در کوی‌دوست نیست چومن معتبر کسی
بی اعتباری است بعشقش گراعتبار
دل‌مژده داد زآمدنت جان چد شه زتن
دل شرمسار از من و من از تو شرمسار
هرسوزنی به پیرهن صبرزد**امید**
دید ازغم تو چاك بدانجاهزاربار

در دل اگر نیست تو را مهریار — دل نبود گــل بودت در کنار
جان که بجانان بــودش آرزو — مرده بود ، تن بود او را مزار
جان ببر مهر تو بردم نیاز — سر بره عشق تــو کردم نثار
تیر زشصت تو بــود دلپذیر — زهر ز دست تو بود خوشگوار
صرف تو کردم تن و تاب و توان — وقف تو کردم دل وصبر وقرار
پند تو، ناصح ندهم ره بـگوش — هست مرا گوش، نه سوراخ مار
گرطلبی بوسه ز پاسخ مرنج — گل چو نچینی نچشی‌نیش خار
خوان لقا را زلب تو نمك — نقد روان را زدم تو عیار
به که بپا اوفتد از تیغ کین — سر که نباشد بره شهریــار
راد محمد شه عادل که هست
منفعل از ابر کف او بحار

تامیانش در میان ، دل راست راز — کس‌چه‌داند لذت این سوز وساز
گر بگویم با زبان ، سود زبــان — گر به‌لب گویم‌لب، آرد جان نیاز

گر بسر گویم سجود آرد بسر — وربه‌رخ گویم ، بخاك آرد نماز
چاره ای نبود دل بیچاره را — چاره سازش گرنباشد چاره ساز
نکته آموزیش بود باریکتر — چون‌نگارد خامه‌ی مشکین‌طراز
کی شوی آگه زسوز وساز من — تا نیاری در میان بادوست راز
به نگهداری امید ایق راز را
درمیان‌باآن نگار دل نواز

شیرین پسری، لبان شکر ریز — زد بر دل و جانم آتش تیز
شفتالوی بوسه میفروشد — یکمن با جان بسنگ تبریز
خود خسرو حسن و لعل خطش — شیرین که شده سوار شبدیز
دل در خم زلف او بزاری — یا شیفته عاشقی است شب‌خیز
ز آوازه‌ی ناله ام در آواز — در کوه و کمر شبان شباویز
در چنگ اجل کندروان صید — آن‌آهوی شیر مست خون‌ریز
ترك نگهش امید دارد
در خونریزی ، طریق چنگیز

ابر شد مشك فشان باد صبا عنبر بیز
ساقیا خیز و بجام آن می عیسی دم ریز
عشق در پرده بود ، طبل زدن زیر گلیم
عاشق آنست که بی پرده بود در همه چیز
مدعی آتش کینم اگر افروخت چه غم
چون خلیلم ، نبود ز آتش نمرود گریز
تا برون از چه کنعان نشد و خوار نشد
یوسف مصر نشد ، بر همه‌ی مصر عزیز
جز درت پای گریزم بدر کس نبود
گنهم بی حد و دست تهیم دست آویز

جای کین مهر تو نگذاشت بدل یکسر مو

هر که با من بستیزد بویم نیست ستیز

گر چه در وعده‌ی او نیست وفا،بس بوداین

کز سخن آتش افسرده‌ی ما سازد تیز

مرده در گور به از زنده دلی کان انگور

چیند از تاك و کند جای می انبار، مویز

دل منه بر سر جان درطلب بوسه **امید**

زشت دختر چو بود ،نیك نگردد بجهیز

هـر کسی را کسی ، منم بی کس

ای کس بـی کسـان بـدادم رس

گیری ار دست اوفتاده ز پـای

مـن فتاده ز پـا ، گسسته نفس

چشم ا مید ا ز کسـم نبـو د

بـولای تـو چشم د ا رم و بس

غـم عشق تو و د ل چـو منـی

کـی شو د شاهبـاز صیـد مـگس

هر سر ی ر ا هـوا ئی و هوسی

سر مـا را هو ا ی تست هـو س

کارو ان رفته است و من در پی

لنگ لنگـان روم ببـانگ جـرس

دل قفس، نفس گربـه ـ ایمان مرغ

گـربه دایم کمین مرغ و قفس

هست در کوچه دزد و زین غافل
که ببازار و شهر هست عسس
هر چه بد کرد خصم بر تو امید
میکشد انتقامش از این پس

دل کند ناله چو زلفت گذرد از یادش
آری عقرب زده بیجا نبود فریادش
گریه تن را برد از کوی تو چون دره سیل
باشد آنجا نه که از خاك بود بنیادش
زد انا لحق ز یکی حلوه چرا در کف دوست
کمتر آئینه ، زنخلی بود استعدادش
گنه دیده بود عاشقی دل، آری
هست شاگرد بدآموزیش از استادش
کوشش ماست بدل از کشش دوست بلی
صید را دام کشاند بسوی صیادش
زاد غم ، راحله مرگ است واجل همسفر است
هر کسی ما در ایام بگیتی زادش
مادح خان کشکچی اگر امید نبود
ایزد از بهر چه میکردد گر ایجادش

ز طاعت، گر وصال حور زاهد نیست منظورش
چرا وردزبان گردیده زوجنا من الحورش
بایزد ، هر که ایزدرا کند بهر طمع طاعت
فدا گر جان کند در بندگی،خوانندمزدورش

چو برسر چشم حق بین شیخ را، نبود زخلدش گو
چسود ازسرمه آنکس را، که باشد دیده‌ی کورش
عجب دارم ز نیکویان که گیرند از نگه ملکی
که شاهانند عاجز از گرفتن با زر و زورش
از آن رز نام شد کرمش(۱) که بنهاد از کرم ایزد
بخم خاصیت آب بقا در آب انگورش
بود تا کوی جانان، میکند وصف جنان زاهد
کسی کاینش خرد باشد، بدارا یخواجه معذورش
امیدش درنظر باشد کم از یك ذره، مهر و مه
بود مجذوب عین ولام ویا آنکس که منظورش

هر که بیند غیر را پهلوی یار خوشخرامش
مردنش زان زندگی به، دوری از وصل است کامش
تا که گویم من بدی ازمدعی، آرم چو نامش
دل تپد دربر، رود رنگ از رخ خورشیدفامش
دل بیاد لعل او خون خورد ورشکم هست، کان شد
شاهد دولت بکام و باده عشرت بجامش
میبرم بر نو گرفتاران از آن حسرت که دانم
هر که عاشق تازه شد داردو روزی احترامش
شادمان از گفتن آزادی صید منش دل
همچو صیادیکه صید تازه ای افتد بدامش
مدح جانان گر کند **امید** زیبد گر بگویم
شهد شکر میچکد هنگام تقریر از کلامش

---

(۱) کرم بفتح اول وسکون ثانی : درخت انگور

برخ خط ترا دل دید و ازمژگان‌رود رودش
بلی آب آوردازدیده ، چون‌آتش بوددودش
ز بهر آن دهان ، گیردبهانه در بر من دل
خداراخوش‌بود،طفل‌است‌وکن‌باپسته‌خوشنودش
زره دارد ز خط رویت زبیم آه من آری
چراغی‌را که نه‌فانوس،صرصرمیکشدزودش
قبا سازم ببر پیراهن صبر از فراق تو
اگرچه از محبت هست تارو ازوفا پودش
ندانم زاهد خودبین چسان شب‌را بروز آرد
اگرنه زلف وروی‌ساده رویان است‌مقصودش
چه‌بیمم هست دردل‌زآتش کین توای‌بدگو
خلیل دوست ریحان است دربر، نارنمرودش
ببازارمحبت سود اگر جوئی زیان کن‌جان
که‌دراین‌ره کندهر کس‌زیان‌بر آن‌بودسودش
زخطوزلف‌جانان‌برمشام‌جان‌رسان‌بوئی
بکن بیدار **امید** ازشمیم عنبروعودش

بیا وددد من خسته را تو در مان باش
بدل مکان کن‌و جان را ز مهر جانان باش
طلوع کن چو مه چهارده ز مشرق جان
در آسمان وجود آفتاب تابان باش
ز چهره پرده بر انداز در سرا چه‌ی دل
گل ریاض ، شبی شمع آن شبستان‌باش
بباد خاك مرا گر دهی ز راه وفا
بر آتش دل من ، آب جای دامان باش

به محفلی که توئی - می‌سزد اگر گویم
به آفتا ب فلك آفتاب گردان باش

چو چشم کافر تو دید - گفت با من،دل
گذشته است ز سر جان - بفکر ایمان‌باش

به‌بین برویش و منع د لم مکن ناصح
بیا باین همه کافر دلی مسلمان باش

ز خط بگرد لبش پـی بری در آن ظلمات
برو چو خضر طلبکار آب حیوان باش

ز چشمت افتد اگر در اشك بی‌لب دوست
بگو ز خون جگر همچو شاخ مرجان‌باش

اگر چه کمتری‌ازمور **امید** ران ملخ
برسم هدیه بکف بردر سلیمان باش

آنرا کـه بپا سلسله از زلف نگارش
صد رشته بدست است ز سررشتهٔ کارش

دل آینه‌ی‌شاهـد غیب است، روا نیست
بر چهره ز زنـگار خیالات غبارش

در منـظر دل نیست رهش بردرجانا
جان تا نکند دل ، ز تن‌چارحصارش

آنجا که زعشق‌است‌سخن، دم‌مزن‌ازعقل
کس روشنی شعله نبیند ز شـرارش

کم گوسخن از وصل، بیندیش زهجران
سرخوش شدن‌از باده ، نیرزد بخمارش

غیرآمدوشد یارچومن، هر که شدش‌جان
گردد اجـل البته بناچار دچـارش

با شانه کند زلف پریشان، به بنا گوش
یا آنکه بکف جاعل لیل‌است و نهارش
تا کرده کناره ز کنارش دل **امید**
پیوسته گلستان بود از اشك کنارش

هر که روز وروزگارش چون‌خط وزلف نگارش
هم مبارك روز و هم فرخنده باشد روزگارش
وعده‌برمن‌دادزین‌سو، گفت زان سو با رقیبان
شادمان باشند و خرم میکشم من انتظارش
آگه از حالم کسی باشد که درراه محبت
هم شکسته سر بسنگ و هم بپارفته است‌خارش
خلق را بیدار از آن دارم ز افغانم همه شب
تا مباد آید بخواب غیر و گیرد در کنارش
بعد کشتن زان دلش سوزد باحوال دل من
تا اگر دعوی کنم گردم بمحشر شرمسارش
در دم افزون میشود ازوعده‌ی وصل حبیبم
زانکه میدانم بدست خود نباشد اختیارش
کی نماید چاره‌ی درد دل‌بیچارگان را
تانگرددهمچوخود**امید**بی‌رحمی دوچارش

آنکه بیش ازرگ وپی هست بدل پیوندش
گر برد بند ز بندم نرهم از بندش
لطف بر صورت قهر است عتابش آری
همچو خونریزی مادر بود از فرزندش

عمر ز آنروی عزیز است برهر ذیروح
که بود آیت شیرینی شکـر خندش
زاهد ار خواهش نفسش نه‌مراد از طاعت
بهر حور از چه پس سجده دهدسو گندش
ای سزاوار چنین تا بابد ، از سر عجز
میکنی سجده پی خواهش دل تا چندش
سایه با دام گرفتن بود از مرغ هوا
ناصحا پند تو ودل بگذر از پندش
برلب آنرا که‌حدیث‌لب‌مجذوبعلی‌است
بود امید بلب در شکر جان‌قندش

عاشق نکند عجز اگر بردریارش
کی رحم کند یار باحوال‌فگارش
تا طفل نگرید ز پی شیر نگیرد
مادر زسر لطف زمانی به کنارش
شستم‌دمی ازمزرع‌دل‌دست، که‌درآن
سلطان هوس‌باسپه افتاد گذارش
خاهش شترمست‌وبه‌بستان دل‌ودین
ماغافل‌ازآنیم که بگسسته مهارش
این‌نشئه که برسربود ازباده نخوت
آخررود ازدست،سر،ازرنج‌خمارش
دل‌آینه‌ی شاهدغیب‌است، روانیست
ازرنگ‌هوس‌نفس کند تیره وتارش
هر کس ندهد درره **مجذوب‌علی**‌جان
امید دگر زندگی آید بچه کارش

ای‌خوش‌آن دیده که برروی تو باشدنظرش
خنك‌آن سر که جز این نیست هوای‌دگرش
جان نیاید ز لطافت بنظر این عجب‌است
که بود ز آینه‌ی روی تو پیدا اثـرش

گر ملاحت بجهان ازنمك حسن تونیست
از چه براو، همه چشم‌است زهر بام ودرش
کس بسر منزل سلما نبرد ره بسخن
گر بود هر قدمی صد چو خضر راهبرش
گیرم از هر که خبرزان بت رعنا، گوید
هر که دارد خبرازخویش مجوزاین‌خبرش
دلم افکنده بپایش سر و، درمانده که نیست
سر دیگر که دهد در ره پای دگرش
دیده‌هر کس دم مجذوبعلی ، راداند
که‌چه‌سوزی بود **امید**ازآن‌دم بسرش

خلاصی خواهداردل، ازخم‌زلف گره گیرش
بود دیوانه، بهتر آن بود داری بزنجیرش
بخواب‌ازخط مه‌رویش چه‌دیدم‌منخسف گفتم
(سوادالوجه فی‌الدارین) دراین‌است تعبیرش
حدیث حسن لیلی،عشق‌مجنون ساخت‌حیرانم
که چون درنامه‌سازد بامدادی‌خامه‌تحریرش
کمال قرب حیوانی‌است، نه‌حوراست وصل‌او
که زاهد سازد از بهر فریب خلق‌تقریرش
دهان دوست‌ممکن‌نیست در کش زانکه‌میباشد
حدیث کنت کنزا معنی حرفی زتفسیرش
بود دل نامه‌ی سر بسته مگشایش برهر کس
که‌مخبر گردد ازمضمون ودرمانی به‌تبدیرش
مگیر آئینه را بر کف، که‌ترسم‌چشم بیمارت
رود از خود چوبیند جابوددر زیر شمشیرش

بر افکن پرده از رو تا که بیندبر رخت‌ناصح
پس‌ازدیدن گر انکارت کند خوددراندوشیرش
مکن‌نسبت‌میانش‌را بصفر ازفرط‌باریکی
بهیچ‌**امید**میسازی‌چرا‌ازخویش‌دلگیرش

دید تاچشم تو رانیست دل از خود خبرش
بیخودی باده کشیدن بود آخر ثمرش
گر بهنگام سحر بود بهر ناله اثـر
کم ز جبریل نبد ، مرتبه مرغ سحرش
در دل آب روان صخره صماست عیان
یا که در آینه‌ی سینه دل چون حجرش
بی تو گر نیستم از خودخبری، نیست‌عجب
جسم بی جان ز خود البته نباشد خبرش
جاودان دیده بپوشد ز رخ شاهد جان
هر که بی پرده به بیند بجهان یك‌نظرش
ناصح ار نیست نگاهت برخش غم نبود
سودی از آینه دیدن نبود بی بصرش
کس‌نصیبش نشود آتش‌جانسوز فراق
زانکه دوزخ تفی **امید** بود ازشررش

ندرچشم‌ای‌دل‌چودیدی، گردلب‌خط عبیرش
او، ز حلوا دود حلوائی ببخشد بر فقیرش
در فضای دیده ،آهوی دل از تیر نگه زد
از نگاه چشم هندوی‌غزال شیر گیرش

زلف بر آن‌روی آتش گون‌نهی‌میترسم‌ازدل
زانکه دارد ز خم میدانم‌و کشدبوی‌عبیرش
تا مبادآیدبغیری دل تپددر خون زغیرت
با وجود آنکه داند از کمان‌ناجسته‌تیرش
برده در پیرانه سراز ره مراطفلی بشوخی
کزلب شکرفشان‌می آیدا کنون بوی‌شیرش
غیرتم را بین که میمیرم اگریابم زغیری
درخیال آن‌زلف‌مشکین کرده‌روزی‌دستگیرش
هر کسی **امید** نالدبردر آن گل‌زهجران
لیك فرق‌عندلیب‌وزاغ‌پیدا ازصفیرش

نیست بر شاخ وصال تو کسی دسترسش
ورنه آن کیست کزآن میوه‌نباشدهوسش
بارقیب ار نکنم ناله ز هجرتو - بجاست
لال به مرغ چمن ،زاغ چوشد هم نفسش
گر نهان عشق تو ازغیر کنم ، عیب‌مکن
باده خور بیم ز آغاز بود ، از عسسش
خنك آن خسته‌ی بیمار ، که آید ز وفا
یار از بهر عیادت ، بسر آخر نفسش
باکم از تیر ملامت بره‌عشق تو نیست
رهرو کعبه چه بیمی بره ، ازخاروخسش
من‌ومدح شهی **امید** که‌مظلومی‌نیست
در جهان‌کان نبود یاور و فریاد رسش

گفت دل، دید چو خط گرد لب لعل‌مثالش
حیف‌ازاین‌چشمه که گردید گل‌آلود زلالش

زان عزیزاست برم کاسه‌سر، کش پس‌مردن
دانم از بهر سگ کوی تو سازند سفالش

ظاهراً بار غباریست بدان چهره خدارا
نسبت بوسه که دادست حریفان بخیالش

نشود تا که رقیب آینه‌اش ساخت ز غیرت
در دل خویش نهان تابابد عکس‌جمالش

باخیال تو خوشم‌زآنکه وصالیست که‌عاشق
فارغ از رشك رقیبان بود وبیم زوالش

می‌شتابد پی‌من‌تیغ بکف ازچه‌خدارا
قتلم‌**امید** خوش‌آمدمگر امروز بفالش

دیده را نور زروئی است که نادیده کسش
بکسی بسته که کس نیست بآن دست رسش

بسر افتاده هـوای هوسم از شوخـی
که بهر سر نگرم هست هوای هوسش

هر نفس ذکر لبی را بلب آرم ز زبان
که دم عیسوی احیا بود ازیك نفسش

آتش شمع رخش‌زد، به نیستان وجـود
که خجل آتش موسی است بر یك قبسش

شاخ بر شاخ در این بـاغ پرم تا بینم
بود آویخته بر شاخ چه نخلی **قفسش**

با کسی کار من افتاده ، که‌هر کس‌را کار
اوفتد بر وی و او کار نیفتد بکسش

یارب این قافله از کوی که آید، که بگوش
میرسد بانـك قیامت زصدای جرسش
قائم آل نبی آنکه بخوان احسان
رزق اشیاء همه آماده ز پرمگسش

مبند دل برقیب از ره و مرو بگزافش
کنم سرش چو دمد بر تو آشکار خلافش
بهای بوسه تو جان ودل ، بگفتم و دانم
حکایت مه مصراست و پیرزال و کلافش
مرا، زلعل تو حرفی هوس چه تلخ و چه شیرین
زباده نشئه خوش آئین بود چه درد و چه صافش
زتیر غمزه‌ی تو ایمن است چشم تو آری
نمی بردبو دار تیغ، هرچه، تیز غلافش
زحرف ناصح خودبین زنیکوان تو مکن دل
ندارد از خرد او بهره‌ای، بدار معافش
رهت چه نیست در آن کو، زرشك بگذرومیکن
امید طوف سگ کوی او که کرده طوافش

چون کشد باده دلم ، بـی لب خون آشامش
که نه خون گردد و ازدیده چکد درجامش
خال بنماو بکن صید دل از حلقه‌ی زلف
مرغ را دانه بیفشان و بکش در دامش
بستن عهد تـو را دیدم ، از آن دانستم
هر چـه آغاز نـدارد نبـود انجامش

قیس شدشیفتهٔ زلف وی و جـا دارد
بزبانها شـود افسانه و مجنون نامش
خال بر گوشهٔچشم تو، چوآن گوشه نشین
هندوئی کاوست قناعت بیکی بادامش
نافه گر نیست خیال خم زلف تو چـرا
مـردم دیده رعاف است ز استشمامش
دلم‌آرام گهش درخم زلفیست **امید**
عجبی‌نیست، دمی نیست‌اگر آرامش

از آنکه از لبت لب جام است جرعه‌نوش
از پای تا بسر چو خم باده ام بجوش
یارم بچشم آمد و خوابـم ز چشم برد
بردوش کاکل تو چو دیدم ،بخواب‌دوش
کم گو بهای بوسه دهم‌جان نمیشود،
ارزان خری، معامله ات با گرانفروش
در دام باد و آب بغربال ناصحا
پند تو ام ز منع محبت بـود بگوش
روشن ز نور باده شود شیشه‌ی دلت
چون ساغری بخدمت ساقی اگر، خموش
نه گوشمال چنگی‌و نه برر گیش ، نیش
بیهوده چنگ اگر ننماید ز دل خروش
امید فـاش سر حقیقت نمود،نـی
زان‌نشنوی که، نیست‌ترا گوش‌حق‌نیوش

ناصح از دیده‌ی من گر نگرد پنهانش
بعد نظاره خودش داند و با ایمانش
دید پیکان خدنگش دل و نالید، بلی
طفل نالد که نهد دایه، بلب پستانش
جان مرا نزد غمش در طبق اخلاص است
میزبان خوش که دم از سفره زند مهمانش
لبت از شدت شهد آنکه بانگشت نمود
سزد انگشت بخاید همه با دندانش
حیرتی دارم ازآن صانع بیچون که کشید
نقش آن صورت بی چون ونشد حیرانش
دست بر دامن هر کس زدم از دست غمش
بود بر دیده ز دست غم او دامانش
سینه چون چشم زره، تن بودش سرتا پا
بس کند یاد دل خون‌شده از مژگانش
تا نشان از سر امید بود در میدان
نیست لایق‌سر دیگر بخم چوگانش

تا کیت ازچند وچون باشدبدل، جوش وخروش
در سخن با او بباطن باش، درظاهر خموش
عارفان را شورو بی‌تابی نخست ازخامی است
زانکه باشد پخته آندم دیك کان افتدز جوش
در ولایش باشد آن ثابت قدم کاندر بلا
تلخی نیشش بود در کام ، شیرین‌تر زنوش
کی سروش هاتف غیبت رسد در گوش جان
تا ترا سیماب غفلت باشد از نخوت بگوش

گر امین ما را نمیدانست از آغازدوست
از چه رو بنهادمان بار امانت را بدوش
بوده آنروزت بلی ورد زبان ، امروز لا
سست عهدی‌سخت ، ای گندم‌نمای جوفروش
هر که‌شدمجنون ومست ازعشق **مجذوبعلی**
در جهان **امید** اورا هست‌بر سرعقل‌وهوش

دل غمین کاینه بگرفت بکف جان جهانش
من بدین‌خوش که‌در آئینه به‌بینیم نشانش
جوهر فرد بخارج شده قسمت بلب او
این معانی گرت انکار، بیابی زلبانش
زاهد ار بندگیش نیست پی‌مزد، بایزد
روز و شب‌ورد زبانست چرا حوروجنانش
هرچه داری بدل آنرا بزبان بهرچه‌آری
خامه بینی کشد از تیغ چه؟ ازدست زبانش
خسته از ابروومژگان نگهش‌جان‌ودل آری
ترك بی‌فتنه نباشد چو بود تیر و کمانش
زان میان نام میاور بمیان زانکه نشاید
در کمر غیر عدم ، ـ هیچ نشانی زمیانش
لامکان‌است گران‌خسروشیرین‌شکرش‌جا
گوید امید چرا دردل من‌هست‌مکانش

هنگام عجز بوسم ، زان پای پاسبانش
کز شرم چون کشدپا ، بوسم‌من آستانش

خوش در خیال امشب ، بوسیدم آستانش
آه ار برند بوئی - گردون و پاسبانش
بستم بپای مرغی ، غمنامه لیك ترسم
زان آتش جهانسوز ، آتش فتد بجانش
افتد زبان ز تقریر ، ز اندیشه‌اش چگونه
گویم حدیث هجران ، گیرم اگرعنانش
بیش از پیام ، قاصد بر گویدت که سازی
بر خویشتن‌بدین فن ، شاید تو مهربانش
شیرین بود به پیشم، هر چند تلخ گوید
زانرو که هست نامم ، پیوسته بر زبانش
دارد امید امید ، بر لطف دلستانی
کارد سجود بر در ،خورشیدآسمانش

در بنا گوش تو، آن حلقه‌ی گیسورا دوش
هر که درحلقه‌ی مادید، بشد حلقه بگوش
نوش بی یاد تو درجام مرا باشد نیش
نیش با یاد تو در کام مرا باشد نوش
گرمی آتش دل سرد بجیحون نشود
دوزخی را ، نتوان کرد بیك قطره‌خموش
وعده‌ی بوسه خوش‌است ازلبت ، اما نشود
کام شیرین، نشود تاشکرت ، شهد فروش
بسر آن را که نه‌شوراز‌لب‌شیرین‌پسری‌است
هست درصورت انسان وبمعنی‌است وحوش
گفتی از عشق مگوقصه ، نشاید ناصح ،
دیگ از گرمی آتش، نه‌زخویش‌است‌بجوش

سخت سحار بود چشم تو از بهر خـدا
منگر آئینه ، رودعکس تو، ترسم از هوش

غیر یك نقطه نباشد بحقیقت، ساری
صورةً مختلف ارهست دراین صفحه نقوش

هرچه گوید سخن امید ز مجذوبعلی است
هست پیدا که زنائیست نه از نای، سروش

آن چیز که هرگز نشنیدم ز زبـانش
نامم بود ، افتد ز زبان کاش نشانش

در نامه چسان شرح دهم قصه‌ی شوقش
کاتش چو زبانم فتد از خامه بجانش

با ابرو و مژگان کشدم چشم تو آری
ترك از پی قتل است بکف تیر و کمانش

گفتی که عدم را نبـود هیچ وجودی
کوتاه کن این قصه و بنگر بدهانش

در آینه عکس رخ دلدارو از آن رشك
دل را که چرا آینه باشد نگرانش

هم ناله مرا هست بسی در برش امـا
ماتم زده پیدا بود از سوز و فغـانش

امید بدل دستی و دستی بگریبان
دست دگرت کو که بگیری‌تو عنانش

هر کس ، ازهر که، بردنامه، برآرد کامش
قاصد من چو بردنامه دهــد دشنامش

دایه‌ی دیده چه با طفل‌سرشکم کرداست
که جدا تا نشود زان، نبــود آرامش

دوخت چشمان تو مرغ دلم ازسینه‌بزلف
رام با دام غمت ساخت بدو بادامش

عاشقم ننگ ز گمنامیم ای شوخ مدار
هر که افتد بسرش عشق درافتد نامش

سرکشی سروچمن داشت بسر۔ فاخته کرد
ذکری از قد تو و داد بخاك آرامش

قبض و بسط از رخ و زلف تو بودعاشق را
چه‌غم از کفر وچه شادی بود از اسلامش

طبل عشق تو زند هر کسی و رسوا نیست
طشت ما بود که افکند فلك از بامش

خرفهٔ خال دوا باشد و عناب لبــان
هر مریضی مرض‌عشق کند نا کامش

ایزد ار ساده‌رخان دوست ندارد **امید**
ساده برحشرشوند از چه پی انعامش

نیست ار دیده ات آن دید که بینی رویش
دیدی ازدیده‌ی‌آن وام کن وبین سویش

مسجد و میکده ودیروحرم، دوزخ وخلد
هر طرف روی دل آرد ، بودآنجا کویش

زانکه شد پرده ، پریشانی گیسویش دید
هر سر موی صدم عقده بدل از مویش

در گلستان جهان بر سر هر کس نگرم
سایه افکنده ، سهی سرو قد دلجویش
هر کسی راست بیانی ز میانش امـا
در میان نیست بجز هیچ ز گفت و گویش
باوجودیکه زمن یك سر مو نیست جدا
چشمی‌ام، هرسرمو گشته ، به‌جست‌وجویش
بجز ازعارض همچون گل مجذوبعلی
از گلی نشنوم **امید** بگلشن بویش

چون باغ دمد گل و گیاهش
می نوش بگردنم گناهش
چشمش کشدولب عذرخواهد
من بنده‌ی عذروعذرخواهش
زاهد گوید ز کوثر و حور
تا افتم از این رسن بچاهش
زد گردن خط کشید تا سر
زان است نظام در سپاهش
لب گفت دهان‌تواست کوثر
بوسم دهن تو با گواهش
دارد بتو مهر ز آسمان چشم
زآنروست سوی‌زمین‌نگاهش
زان لب منما بدل، زنخدان
بیچاره فتد بچـه زراهش
بر گردنم آن دوست خونین
انداز ، بگردنم گناهش
بنشست دلم بدرد **امید**
تا دید بگیسوی سیاهش

دیـد در آینه خود را و بگل شد پایش
گو چه شد آنهمه سختـی دل خارایش
سروسان، سایه چوافکند ببستان وجود
شد بلای دل مازان حرکت بالایش

نیلی از بوسه‌ی اندیشه لبش گشته بلی
از نسیم آب سبك بر زبر آیـد لایش
حاجت انداختن زلف به‌آن چهره نبود
روز ما خواست سیه آنخط مشك‌آسایش
ریزد از دیده اگرخون دلم، نیست‌عجب
باده البته رود ، چـون شکند مینایش
دل عاشق حذر از تیر ملامت نکند
پـر پـروانه ز آتش نبود پروایش
دیدم‌آنچشم سیه، دین ننهم چون سردل
منــکه بینم‌دوجهان خسته بیك ایمایش
بخت **امید** سیه روز ، همایون زانست
که ببر داده سگی ازسرآنکوجایش

غیر ازاین لب که بود دادن دشنامش کیش
چشمه‌ی نوش که دیده است کزان زاید نیش
بولای تومنــم زنده، نه از هستی خــود
خامه را جان بتن آمد ز کف کاتب خویش
هر کــه بی شورتو، خوش کاوفتد از تیغ‌بپا
دل که بی‌یادتو، به خون شودش از تشویش
چشــم رستن ز پریشانــی آن زلف دوتا
خاطر جمع، طمع‌داشتن است از دل ریش
شرط عشق است که در راه محبت عاشق
تا ز سر نگذرد اول ، ننهـد پای به پیش
تب هجران تو واین تن بی‌جان که مراست
مثل شعــله آتش بـود و مشت حشیش

میکند منــع نگاهم ز رخ خــود یارب
کند از نعمت منعم بچــه سان دل ، درویش
پند ناصح بود از عشق بگوش دل مــا
باد بــا چاك قفس وصله نمودن بسریش
چند پرسی که تورا کیش چد باشد **امید**
کافرم ، گر بجز ازعشق تو ام باشد کیش

آنکه در کوی بتی خشت بود بالینش
به که بالین بجنان زانوی حور العینش
بود تا شام ابد منفعل از کردهٔ خویش
مور اگر بود بسر، چشم سلیمان بینش
کوهکن جان عوض سنگ زرشك از چه کند
دید بر زانوی خسرو، چوسر شیرینش
خلق حیران بتو من حیرتم ازخالق‌خلق
که تو را بیند و با خلق نباشد کینش
ز اشك مظلوم بکن بیم ، که ازیك تف آه
شود آماده بــلا بیشتر از نفرینش
مرغ شب راست نه آن دیده، که بیندرخ‌مهر
چه عجب دید گرت زاهد و باشدبینش
بیند از روی تو درخواب به آئینه پری
چون تو آئینه پرستی شود آن آئینش
بدهانهاست‌از آن شعرتو شیرین**امید**
که کنی بالب مجذوبعلی تضمینش

گر بیند آن صنم را زاهد بوقت مستیش
معلوم خلق گردد آنگه صمد پرستیش
خور. کان نه‌درنکوئیست ــ بالای‌دست آن، دست
پا بر زمین نساید از شوق زیر دستیش
خوانم گر آن‌دهن را، اندیشه ، دور نبود
دارد وجــودی اما ، در نیستی‌است هستیش
با قد او نسازم ســرو سهی برابــر
کز سر بلندی آن خجلت کشدز پستیش
تا آنکه نشکند دل ، آهش اثر ندارد
دل را شکستن آری نیکو تر از درستیش
دل بستن‌است با عمر بر باد تکیه کردن
زانرو که عهدخوبان‌سخت‌است، پیش‌سستیش
امید بهر جنت گر میکند عبادت
نوعی زبت‌پرستی باشد خداپرستیش

لیلی ام هنگام ناز، ازنرگس میگون‌خویش
صدچولیلی را کند، ازیك‌نگه، مجنون‌خویش
در مزایای مظاهر از چه کرد آن مه نگه
گر نه‌میلش اینکه سازدخویش‌رامفتون‌خویش
نه صنوبر بود ونه سروی در این بستان بیا
در خرام از او نیاوردی قد موزون خویش
لن ترانی با طلب انی اناالله بی‌طلب
بلعجب، یاریش بین با عاشق محزون خویش
خود زعذرا جلوه گر، درچشم وامق‌جلوه‌جو
حیله بنگرچون کند دلکش پی‌افسون‌خویش

کی شود دار و گهی منصور بر بالای دار
خودانالحق گوید وریزدبجرمش خون‌خویش

گاه ازلعل لب مجذوب عین ولام ویا
میکند**امید**راازیك‌سخن‌مجنون‌خویش

جان میکند ازتیر تو ،در چشم‌حزین رقص
زانسان که کند طایر بسمل بزمین رقص

چون نقش‌دوچشم‌تو کشد خامه‌ی جان،مست
گردد که کند در کف صورتگرچین رقص

از وعده ی دیدار تو چون ذره نمایند
ذرات تمام ایمه خورشید جبین رقص

نبود عجب أز وصل قتیل تو اگر حور
از شوق کند در حرم خلد برین رقص

ازشوق گر**امید** کندرقص‌عجب نیست
از بندگی شاه کند خسروچین رقص

کافراز کفر و مسلمان‌را ز ایمانست فیض
من‌از آن‌لب، خضررااز آب حیوانست‌فیض

سرخورد خطت،روان‌اشك تودایم‌ازچه‌روست
سبزه‌ی نورسته را دانی ز باراست فیض ؟

کام از پیکان‌تیرت یافت کز دل دور نیست
آشکاراست اینکه کودك را زپستانست فیض

دیده دید آنرو بزیر زلف وخوشدل‌شدولی
بی‌چراغان را بشب از ماه تابانست فیض

گشت افزون شادیم، هرقدر افزون شدغمش
مفلسانرا آری از گنج فراوانست فیض
زلف نه بر یکطرف تا در خمش بینم‌چودل
مرغ را از آشیان گویم زبستانست فیض
چون‌نظر بندم‌من‌ازروی‌نکورویان **امید**
آشکاراست، این‌نگه‌را از گلستانست‌فیض

دل جدا زان لعل جان پرورغلط
دوری طوطیت از شکر ، غلط
دادن جان بارخ جانان نکو
کندن دل از لب دلبر، غلط
از ره عشقش کشیدن پا خطا
جزخط حکمش نهادن سر، غلط
گریه از جورش بریاران عبث
شکوه از دستش برداور، غلط
با وجود لعل روح افزای او
یاد کردن از لب کوثر، غلط
پیش روی آنمه تابان **امید**
دعوی حسن شه خاور، غلط

دل در خم زلف یار محفوظ
ز افسون بود او ز مار محفوظ
خط گرد لبش کشیده ـ یعنی
شهر آمده از حصار محفوظ
خالش برخ از خلیل نبود
باشد بچه رو زنار محفوظ
غم نامه شرار و خامه‌ام نی
نی کی بود از شرارمحفوظ
از سیب زنخ مساز خط دور
به را دارد از غبار محفوظ
حاجی بحرم کشیش بردیر
امید بکوی یـار محفوظ

دیباچه خوبی را حسن تو بود مطلع
آن مطلع دلکش را ممکن نبود مقطع

کی آب بقاجانبخش، باشد چو دم عیسی
کز لعل لب یارم کو را نبود منبع
هر گز نشدی موزون این فرد خوش امکان
پیوسته گر ابرویت او را نبدی مصرع
جز دست تهی چیزی خرمن نتوان کردن
زین تخم که ما کشتیم ای خواجه در این مزرع
آهوی ختن باشم از راه خطا کاری
آب و علفم مایل، کرده است بدین مرتع
امید نبودی گر در شعر تو مدح شه
در دهر نمی بود آن زینت ده هر مجمع

فصل گل است و نیست مرا جام می، دریغ — نیمی ندیده فصل گلم، گشته دی، دریغ
گلگشت باغ و نم نم باران و طرف کشت — خوش نعمتی است بی می و آواز نی دریغ
گفتم برمز نکته ای از آب زندگی — زان غیر برد بر لب جانانه پی دریغ
آنرخ که بود روشن از آن روی ماه و مهر — چون بخت من سیاه ز خط روی وی دریغ
تاجام می تراست بکف فصل گل **امید**
هر گز مگو ز دولت جمشید و کی دریغ

لعلت لطیف و خنده لطیف و دهن لطیف
طرزت لطیف و طور لطیف و سخن لطیف
زلف تو سنبل است و رخت لاله، خط، سمن
سنبل لطیف و لاله لطیف و سمن لطیف
دل یوسف است و چه زنخ و طره ات، رسن
یوسف لطیف و چاه لطیف و رسن لطیف

آهوت‌چشم و نافه خط و عارضت ، ختن

آهو لطیف و سینه لطیف و بدن لطیف

بلبل زبان ومدح‌شهش نغمه،لب چمن

بلبل لطیف ونغمه لطیف‌وچمن لطیف

هر که‌نه‌سر گو کند ، درخم‌چوگان عشق

گو نتواند برون برد ، ز میدان عشق

مرکب اخلاص را جز به لجام ادب

کس نتواند کند گرم بجولان عشق

با قدم نیستی ، از سر هستی گذر

تا کـه بگامی کند ، طی بیابان‌عشق

نقد روان بر فشان، بر سر بازار فقر

زانکه تهی دستی است ، مایه‌ی دکان‌عشق

حسن که‌عشقش‌بجان، چاکروفرمان بر است

نیك چو بینم بود ، بنده‌ی فرمان عشق

طفل معانی رود ، جانب مهد بیـان

تا که گذارد لبان ، بر لب پستان عشق

هست بهر مصردل، تا که بودجان، عزیز

گر ز چه آید برون، یوسف کنعان عشق

ریزه خورخوان‌خود ، قیصر وخان نشمرد

هر که‌بود در جهان ریزه خور خوان‌عشق

عقل که‌هر کس‌از آن،دانشیش‌برسر است

هست چو امید او، طفل دبستان‌عشق

غریق بحر بساحل چسان بود مشتاق؟
بود بدیدن دلدار دل ، چنان مشتاق
بدوستی، که زوصلت گذشته، غیراز مرگ
نیم بدیدن چیزی در اینجهان مشتاق
تفاوتی نکند جورو کین ،چوهردو، زتست
هر آنچه شوق تو باشد منم بآن مشتاق
زکوی او مبر از ره بجنتم زاهد
نیم همای که باشم باستخوان مشتاق
هر آنکه دیده دمی هجر دلستان ، داند
که‌دور از تو ، بمرگ خودم بجان‌مشتاق

چسان **امید** بسر دارد اشتیاق فراق
منم به‌بندگی یار مهربان مشتاق

نعیم وصل نباشد ، به‌از جحیم فراق
در این امید وصال و در اوست‌بیم‌فراق
چو لاله جامه‌ی جان را قبا کنم بر تن
بغنچه‌ی دل من گر وزد نسیم فراق
ز بوی نافه‌ی مرگم رعاف گردد جان
اگر رسد بمشام دلم شمیم فراق
خدا بداد دل آن رسد که خفته شبی
بکنج غم بصد اندوه در گلیم فراق
بهر که میرسد ، از من سراغ میگیرد
مگر منم بجهان بنده‌ی قدیم فراق

شود فراق ندیم کسی که میخواهد
شود دلی بجهان لحظه‌ای ندیم فراق
مگر **امید** فراق است ایزد عشاق
که گشته است بطوردلم کلیم، فراق

بس ریخته اشك از مژه ام دیده‌ی نمناك
در کوی تو یکسان‌بود اکسیر و کفی خاك
تا صیدگهم جان نه و حسرت کشدم ، آه
آویخته بینم چو شکاریت بفتراك
خال لب و انگشت نگارین توام بس
ارزانی زاهد بود آن سبحه و مسواك
خون شد بدل ، از دیده فروریخت بدامن،
بی‌دوست هر آن باده ، که‌شد دردل‌صد چاك
از دیده‌ی من بین برخ دوست ، تو ناصح
منگر تو بپاکیزه رخ ، از دیده‌ی ناپاك
آن قطره که‌در جوف صدف درشود ای پیر
بالله که شود می ز چه ندهیش توبرتاك
گویند ره‌اشك به‌بند از مژه‌ی چشم
امید که بسته است؟ ره‌سیل بخاشاك

آرم چو ز دل بلب شب، آهنگ
از غم فتد از زبان ، شباهنگ
ز اندیشه ی تنگی میانت
در خاطر جان خیال دل تنگ
برهـان که بظلمت هستی
جانا: ببر لباس شب رنگ
آثار خطت ز خال ، گوئی
موئی‌است گرفته دانه بر چنگ

در سینه گرت‌دل است، جادوست نشگستن آبگینه از سنگ
عکس رخت از درون چشمم پیدا چو بشیشه راح گلرنگ
دوری ز در تو نزد **امید**
باشد قدمی هزار فرسنگ

زلف است نهاده گرد آن خال یاچین بود و در اوست چیپال
کلك ازصفت رخش بود کند نطق از سخن لبش بود لال
آن نرگس تست یا که‌مژگان این سینه‌ی ماست یا که غربال
تیغ تومن، چه‌تاج و تارك تیر تو ودل، چه طایر و بال
تابست خضاب‌بر کف او، کرد خون من دلشکسته، پامال
از فرقت شکرین لب او در ناله دلم مدام خون پال
کوه است غمش **امید** ودل، کاه
بارش خروار و ظرف مثقال

وعده‌ی وصل مرا دادی و گفتم با دل
چشم دارم نکنی آندمم ای دوست خجل
جان بپاداش وفای تو فشاندن آسان
دل ز چنگ غم عشق تو ربودن مشکل
رشکم از دست خودآید، که بفردا گیرد
دامنت، کردم ازآن‌خون‌خودامروز بحل
بی توپیوسته غمین دل، زگران جانی تن
با تو همواره روان خوش، زسبکباری‌دل
غمت از سینه مگر عزم سفر کرد، که باز
تن بود ناقه و افغان جرس و دل محمل

دارد اردل هوس وصل‌تودائم ، نه عجب؟
سر سودائـی و پیوسته خیال باطل
جز خیال تو که دردیده گرفت است مکان
کس نـدیدم بره سیل بگیرد منزل
خنجرغمزه‌ی جانان زپی غارت جان
هست **امید** چو شمشیر خدیو عادل

در بهاران تا که بارد ابر، باران صبح وشام
ساقیا دورت ، بدور گل بدور انداز جام
دمبدم از سجدهٔ مینا بساغـر لازم است
می کشان، پیرمغار را زین کنایت‌احترام
زاهد ازتعریف خلد و کوثر وغلمان وحور
دانه پاشد تا که آرد ساده لوحی را بدام
شیخ را بنگر ، مسلمانی که‌در کیشش بود
خون مظلومان حلال وبادهٔ گلگون حرام
تـا نگردد آتش عشقت بدل افروخته
پخته دردیگ هوس هر گزنگردد، میل‌خام
می کشی باناکسان و همنشینی با خسان
صحبت سنگ‌است وآهن‌الفت‌صبراست‌وکام
جز کف مجذوب عین و لام ویا **امید**نیست
خوش زدست دیگری ساغر کشیدن والسلام

گر به بستان رود آن سرو قد کبك خرام
در سجود افتد و گم سرو کند ، رسم قیام

از بنا گوش وی و سایهٔ زلفش عجبم
که دمیده است چرا صبح دوم زاول شام ؟

طشت رسوائیم از بـام ، همان لحظه فتاد
کان پری ، پرده برافکند زرخ ازلب بام

گله از دوست ، شکایت ز غلط کاری اوست
عاشق آن نیست که آرد بزبان از گله نام

مدعی، لاف زن‌از ، لابه بود بردر دوست
هر کسش قدر پدیداز ، سخن پخته و خام

ناصحا پند تـو از عشق بگوشم باشد
سودن آب بهاون ، مثـل بـاد بدام

خواهی ار شعرتوشیرین‌بوداميد ،بکن
بـالب دلکش مجذوبعلی ختم کـلام

شراب آب حیات است ساقیا ، بمماتم
بخاك ریز یکی جام و ده دو باره حیاتم

بوصف خط تومژ گان مور، خامه نشاید
سواد دیده‌ی حوراست چون مداد دواتم

زفکر آن‌لب نوشین فکندم‌آن‌خط مشکین
کجاست خضر کم‌آرد برون ازاین‌ظلماتم

زخوان نعمت وصل تو بی‌نصیب نشد کس
ببین بفقر و بده بوسه ای برسم زکاتـم

پرستش تو مرادم بود و گرنه چه فیضی
رسد بدیر و کنشت از سجود لات ومناتم

رهائی از سر زلف توخواستم دوسه روزی
خطت کشید سر و داد تابحشر براتم
کلیم درگه و محروم از وصال حبیبم
خلیل حضرت و نبود زنار هجرنجاتم
بخیمه لیلی و مجنون صفت بدشت دوانم
بخانه چشمه‌ی حیوان وچشم دل بفراتم
امید گرننمایم وضو بباده ، نباشد
قبول در نظر پیر می فروش صلواتم

دمید از افق دل هزار مهرامیدم
بلوح سینه چوطرح جمال‌دوست کشیدم
شراب فیض ز مینای قرب ریخت بکامم
زدست هر که، بیاد لبش پیاله کشیدم
باین امید که شاید اسیردام تو گردم
بشوق گوشه‌ی بامت زشاخ سدره‌پریدم
نه ام بوصل تو امید ونه زهجر توبیمی
که خودپرستم‌اگرزین‌دواست‌بیم‌وامیدم
اجل رسیده، بده ساقیم تو وعده‌ی جامی
که از نوید حیاتست به نوید نبیدم
از آن زدادن سرنادمم براه تو ، کزپا
فتادم‌و بـرخلق از پیت بسر ندویدم
امید خوشدلم ازاینکه ناصحم زمحبت
بداد پند و بدانست من زوی نشنیدم

گر بود شب بسر کوی توسر برسرخشتم
بهتر از آنکه بود پا بسر فرش بهشتم
چون بسوزن کشم‌ودوزم‌از آن‌جامه‌ی الفت
پنبه ای را که بچرخ هوس‌ازعشق تورشتم
قاصد از من بزبانی توبگو: آنچه که‌دانی
گریه از نامه بشست آنچه‌من‌خسته‌نوشتم
کشته‌ام تخم‌وفا ، کین‌ثمر آوردودلم‌خوش
پس عمری بصد امیدازاین کشته که کشتم
ناصحم گرچه ملامت کندازعشق‌نکویان
باك **امید** نباشد بدل از گفته‌ی زشتم

گلعذارم به برو گل‌بکف ومی درجام
جم منم ، باشدم‌این‌دولت‌اگر سرانجام
تاخم ابرو و گیسوی ویم درنظر است
سبحه زنارم و بتخانهٔ مرا، بیت‌حرام
دل بهم‌رنگی آنخال بزلفت پیوست
مرغ زیرك ز پی دانه در افتاد بدام
گــر نبدوقت دعــادر نفسم تأثیری
چون بر آرم بدعا دست، دهداو دشنام
لیلی‌است‌اینکه‌بر آورده‌سر ازخیمه‌برون
یابود طلعت خورشید فروزان زغمام
پخته درمدحت دلدار سخن کن **امید**
هرسخن کونبودمدحت‌او، هست آن‌خام

دل زترسا بچه‌ای دیر سکوپا کردم
شیخ کن جامه‌قبا، کعبه کلیسا کردم
رمزی از سر دهانش بمیان آوردم
پاره یکباره اگر پردهٔ عیسی کردم
گفتم ازطرز نگاهش بکنایت سخنی
این‌همه فتنه که بینی زیك ایما کردم
از اشارات شفابخش خم ابرویش
نکته‌ای گفتم وبس درد مداوا کردم
روز اول چه بپاخاست بلای دل وجان
بر کمر بردمش و بهر تو بالا کردم
دلم از لابه، دلت را بسرِرحم آورد
نرم باشیشه‌به‌بین، چون‌دل خارا کردم؟
رنگی آمد برخ‌ای شیخ مسلمانی را
روی دل، تا بدر دلبر ترسا کردم
بیك ایما خم ابروی کجش کرد روا
بجز از وصل از او هرچه تمنا کردم
بسکه بیقدر بودجنس وفا، باز **امید**
شد خریدار ومن دل شده حاشا کردم

ترا بدلبری از دلبران شهر گزیدم
بدلبری چو تو دلبر ندیدم و نشنیدم
کمند جور، تو باری ز گردنم نگشادی
کمان ناز تو را من هزار بار کشیدم
تو از جفا بسر خاك من قدم ننهادی
من از وفا ز قفایت بسی چوسایه دویدم
تو قدر وصل ندانی، چراکه هجر ندیدی
من‌این‌معامله دانم که وصل‌وهجرتودیدم
زباغ وصل توهر گز گلی بسر نزدم من
هزار خار جفایت بپا اگرچه خلیدم
باین امید ازآن خوشدلم که روزنخستین
نهاد خسرو انجم سپاه نام (**امید**)م

با خیال توشبی، دست در آغوش شدم
حالتی دست بمن داد که از هوش شدم

زد بجانم چوقصب ، آتشم ازغیرت دل
تا در اندیشه‌ی آن ماه قصب پوش‌شدم

گر، یمی نیست‌نم‌اشك‌توای‌دیده، چرا ؟
دوزخی بود وجودم ز تو خاموش شدم

سر بزد صبح امیـدم ز دل شام غمت
زان سر زلف ، سیه تا به بنا گوش شدم

زآتش عشق کسی باز ندانم زچه‌رو؟
چون‌خم باده سراپا همه تن‌جوش شدم

پی‌نظاره‌ی آنرخ ، همه تن بودم ، چشم
حالیا از پی حرفی زلبش گوش شدم

نه زفردا است مرا بیم، ونه‌امروز، **امید**
من گرفتم بسر کوی تو،چون دوش‌شدم

جوان‌است عشق ومن افتاده پیرم
به‌پیری رسی‌ای جوان،دست گیرم

تـو کـزشکرلب رسد بوی شیرت
مکن جورو کن شرمی‌ازموی‌شیرم

بـه پیری نبینی فقیری بعالـم
بکن رحمی آخر که پیرو فقیرم

تو را برحریر است پهلوچه دانی
که چونست پهلو ز نقش حصیرم

ز شست تو تیراست بس‌جان نشینم
زدست تو تیغ است بس دلپذیرم

مهم طفل‌و گرید که می‌نوش‌یارب
بیخشای بـــر اشك طفل صغیرم

چوامید تا، بنده‌ی عشق گشتم
چوخربنده بردر بود بس‌امیرم

بدیده‌اشك ز جورت، به‌بلب جز آه ندارم
نگه بماهی و مه کن ، مگو گواه ندارم
اگر برای گنه کار کیفر چه جرمی ؟
زیاد از اینکه بگوید کسی گناه ندارم
ز ابر وصل چه امید و برق هجر چه بیمی
ز کشتزار جهان من که یك گیاه ندارم
گرم ز خشم برانی بعجز بردرت آیم
ز بهر آنکه بغیر از درت پناه ندارم
پراز غمت دل وخواهم کمین سگی ز تو باشم
که گفته است که من حب مال‌وجاه ندارم
مهم‌بگفت نگه کن بمه **امید** بگفتم
نظر بروی تو دارم نظر بماه ندارم

یکی خوشه از سنبل زلف یارم
زصد خرمن مشك‌به، در کنارم
در آن‌خرمن‌زلف‌چون‌خیره گردد
تپد دل‌چو گنجشك درحلق‌مارم
ازآن دم که دیدم غبار خط او
کشد میل سرمشق خط غبارم
زند غیرت ، آتش بعظم رمیمم
کند غیر باأو چوعزم مزارم
دوشش مدعی راست درنردوصلش
بود ششدر عشق او تا دچارم
توتا باده چون‌آب نارت بساغر
من از رشك در دل بودتاب‌نارم
الهی عزیزش بمیرد ، رقیبم
که از تهمتی کرد پیش‌توخارم
بود چون بنومیدی امیدواری
از آن روبوصل توامیدوارم
شکاری سگی نیست **امید** چون من
نبرد از چه همراه خود درشکارم

راند برجرم وفا و کشت بهرغیر ، یارم
خاك بر فرق من و این عزت و این اعتبارم

بر گمان آنکه دارد خرمن او خوشه چینی
برق غیرت میزند بر خرمن هستی شرارم

سر فرازم کن براغیار و گو آیم بخوابت
بعدازآن خواهی به بدخوابی بکش‌ازانتظارم

ایکه گوئی دل زمن گیروبده وبردیگران دل
باتو بودی حق اگربا خویش بودی اختیارم

از غم طفلی که خواند در کنار غیر هردم
طفل اشك ازدیده، خون‌آغشته غلتد در کنارم

چون بسر آمد شب وصلش گرفتی آستینم
ای اجل زین بازیت تا روز محشر شرمسارم

قیمت بوسی‌ازآن‌لب‌جان‌بگفتم ، گفت: باشد
سادگی بین نا امیدم کرد و باز امیدوارم

دل خواست گشاید گره از طره ی یارم
افکند بیك عقده دو صد عقده بکارم

آنکس که در اندیشه درآید نبود دوست
اندیشه این گر کنم آدم مشمارم

طیفور نه وطره‌ی او بسته به بندم
حلاج نه و عشوه او کرده بدارم

شهباز کف شاهم و پرواز در این دشت
خود داد چو دانست طلبکار شکارم

در بوته‌ی تن نقص بود ورنه در آتش
خود آن زر سرخم که درست است عیارم

گر خاك رهم ، در دلم آبی است که بس خضر
جـان از پـی یـك جرعه فشانـد بکنارم
در خرقه مرا عیب و هنر هر دو نهان است
تا خرقـه نیفتد تو چه دانی‌بچه کارم
ای دست کرم گیر مرا دست و بـرآور
یـکبارگی از مجلس ایـن چـار حصارم
نور رخ **مجذوبعلی** درنظر **امید**
بهتر ز دوصد شمع بود در شب تارم

دل بفکردیگران ، غافل نمود از ذکر یارم
خون‌شود این‌دل که‌هردم سازد ازوی‌شرمسارم
داد بر من منصب بی اعتباری را نگارم
در میان عشقبازان بس بود این اعتبارم
کن‌زآن رو شرم وازرشتی مکن ازمن کناره
گر چه‌زشتم دایه‌ی رحمت گرفته در کنارم
گویدازمن دل کن‌وبرهر که خواهی بند دل را
چون کنم ، دل‌در کفش، داردعنان اختیارم
بر کفش آئینه ، ای مشاطه‌ده ، از بهرایزد
تا کند درکاراو ، کردآنچه آن بدخوبکارم
وعده‌ی کشتن بفردا داد اوبر من، خدایا
دانم آن بیرحم سنگین‌دل کشد ازانتظارم
برسرزلفش ، صبا ، **امید** گویازد، شبیخون
کامشب افزون ترمن ازشبهای‌دیگر بیقرارم

مرغ دست آموزم و در پای محکم رشته دارم
در کف غیری سررشته واو سررشته دارم

ندروم غیرازندامت خوشه‌ای هنگام خرمن
دانم از این تخم کاندر مزرع دل کشته دارم

چون زنم کف را بخاك نیستی بهر تیمم
من که دست وجبهه ازخون کسان آغشته‌دارم

نامه ام باشد سیه چون بخت و پندارند مردم
در بغل برپاکی خود محضری بنوشته دارم

جان بسوی لامکان، من درمکان منزل گرفتم
جنت و دوزخ میان جسم وجان بسرشته دارم

از پی مدح محمد شه بکنج سینه دایم
صد هزاران گنج گوهر از معانی هشته دارم

ناامید **امید** چون از زندگی باشم بگیتی
من که‌ازتیغ‌ریاضت‌نفس دون‌را کشته‌دارم

در حضر دادمرا ، درس وفا استادم
برد در ره همه را رنج سفر، از یادم

کرده‌ام خو بغریبی وطنم رفته زیاد
کو از آن بخت که‌پیك آید و آرد یادم

تا خرابم نکند نرگس ساقی نساید
یاد از صحبت یاران خراب آبادم

خلق را بیم ز انجام و مرا ز آغاز است
که خطب ، یا رطب از لطف نمود ایجادم

خرم آندم که گشاید پرو صیاد کند
از کرم سوی گلستان ز قفس آزادم

این شراریکه بخاك تنم ازباد هواست
نـرود تـا نـكند آب صفت بنیادم
دانم این تخم که در مرزع دل کشت هوس
نشود سبزو دهد خـرمن جان بربادم
چون ثباتی بودم در فلك هستی خویش
من که نه قطب نه محور نه چهار او تادم
گر کند بنده‌ی من دیوهوا آصف عقل
من سلیمانم و تخت است ، بدوش بـادم
باعث ازمدح جهاندار نبودی**امید**
آگه ازعلم وهنرمی ننمود استادم

روز حشر است پریشانی آنجمع گواهم
که سرزلف تو افکنده بدین روز سیاهم
دیده رودم‌برخ ازاشك ازآن بسته دمادم
که نیفتد بغلط سوی تو یکبار نگاهم
بد اغیار برش گفتم و کفت اوبدم،آوخ
که‌چه ازبهر کسان کندم وخوددرتك‌چاهم
دوش همچون منی وبار غم عشق توحاشا
کان‌بود کوه گران ومن دلخون شده کاهم
داد از رغم من‌او وعده باغیار ، مرا بین
که بدل مژده دمادم دهم وچشم براهم
با وجود آنکه بنه خرمن گردون زده‌آتش
از چه **امید** بدل بیم نه‌اش اوست ، زآهم

بجان‌چو آب سبك‌پی، بتن‌چو خاك گرانم
زدل در آتش واز دیدگان در آب روانم

چهار رکن وجودم از این چهار معذب
چهار میخ عظیم اندر این چهار مکانم

بنرد دهر من‌از شش جهت بششدر فکرم
که نقش من‌چه‌نشیند چو مهره رابنشانم

جهانده‌ام فرس وهم و پیل فکر بمیدان
که شهسوار خرد را ز کیش رخ بجهانم

بدوستی که اگر حاصل دو کون دهندم
بهای دانه‌ی خالت به نیم جو نستانم

بفرق چرخ‌نهم پا ، بپایت ار بنهـم سر
بنه بسر تو مرا پاو ــ سر بچرخ رسانم

سزد که پای بسایم‌زفخر برسر گردون
از آنکه پای بسر می‌نهد ــ خدیوجهانم

شه جواد محمد شه آنکه ازپی مدحش
هزار وار ــ سرا پا بود هزار زبانم

بعالم غیریار امروز ـ دیاری نمی بینم
همه‌یارند، بینم هرچه ـ اغیاری‌نمی‌بینم

نه ساقی درمیان ـ نه‌باده ـ نه میناونه‌ساغر
همه‌ذرات عالم مست و هشیاری نمی‌بینم

کرا گویم‌چه‌فتنه‌است آنکه‌ـچشمش‌زیرسردارد
بخواب ناز یکسر خلق وبیداری نمی‌بینم

مگومنصوراز بهرانا الحق، شدمکان دارش
جهانی در اناالحق بینم وداری نمی‌بینم

بدیرو کعبه‌غیر از گفتگوی خال و گیسویش
بدوش ودست کس تسبیح و زناری نمی‌بینم
مرا گویند کاری گیر غیر ازعاشقی در بر
چو بینم نیک، غیر ازعاشقی کاری نمی‌بینم
مرا جنس وفا **امید** در دکان دل باشد
ولیکن هر چه میگردم خریداری نمی‌بینم

لب شیرین به تبسم مگشا گاه تکلم
کس نمك کرده بحلوا که‌تو کردی به‌تبسم
جان زرخسار وخط وخال‌تو هرگز نکند دل
دور البته نگردد مگس از خوان تنعم
خط اوسرزده ای‌دل غمش از سینه بدر کن
حاکم عزل بملکش چه تسلط، چه تحکم ؟
دید دل سایه بدنبال تو و مرد ز غیرت
عاشق جان شده‌را بین بچه‌حداست توهم ؟
کشدم چشم‌تودر خون و کند گریه بقتلم
بخدا دور ز کافر بود اینگونـه ترحم
مکن **امید** مرامنع شب‌ازگریه وافغان
مطرب عشق حبیبم بود وناله تـرنم

روزگاری است گرفتار کمند هوسم
که بدامان وصال تو بود دسترسم
طمع شهره شدن کردمرا گوشه نشین
عنکبوت ار نیم از چه بشکار مگسم؟

منزلم دورو خطرناك ره و وادی صعب
کاروان رفته و خضر است صدای جرسم

چشم از سفره جود تو نگیرم . گیرم
قسمت از خوان کرم نیست بجزیك عدسم

بی‌پرم سنك هوس ساخت سراسر ، چکنم؟
یارب آزاد نمایند کی از این قفسم

کیمیا، گر بود ، آن‌همت‌صاحب‌نفس است
سر زپایش نکشم تا کــه بر آید نفسم

هردم **امید** زمهررخ **مجدو بعلی** است
دل منور بوداز شعشعهٔ یك قبسم

شام وسحراست آن سرودوش‌توباهم
یاسایهٔ زلف است وبنا گوش توباهم

آن‌مهره‌ی‌ماراست بر گنج گهرسنج
یاخال لب وزلف زره پوش‌تو باهم

در حقه‌ی یاقوت نهان آب مجسم
یا آنکه‌دراست ولب‌خاموش توباهم

شعرای یمانی‌است‌زمشرق‌شده‌طالع
یا غنچه و گل خفته‌درآغوش‌توباهم

قنداست که آمیخته باراح روانبخش
یا شعر **امید** است و لب نوش توباهم

شوقی کــه بدیدار تو دارد دل زارم
تا روز شمارم یــکی از صد نشمارم

ترسم که برد یاردل از کاغذ ، از آنرو
رشــکم ننهد نــامه نگارم، بنــگارم

افسردگی مرغ چمن فصل خزان‌است
مرغ چمنم، از چه غمین ، فصل بهارم

چون آهن و سنگم ز غم دوری دلبر
افسرده ز بیرون و درون پر ز شرارم
کم قدر ترم در نظرش گرچه ز کاهی
در چشم رقیبان ز وفا کوه وقارم
داغی است که از حسرت او میرودازدل
هر لاله کـه روید پس مردن زمزارم
کاری کن ومگذار بمن کارمن اکنون
کز کار گذشته است زهجران تو کارم
امید ندارد ز جفادست گر آنشوخ
برشاه ز دست ستمش عرضه نگارم

از بی کسی، خطاست‌شکایت‌بکس کنیم
دادی دلا، بدرگـه فریاد رس کـنیم
طفلیم نو بریده ز شیر و بهانـه گـیر
بینیم‌هرچه، بی خردیم و هوس کنیم
بگذاشتیم مغـز و طلبکار پوستیم
عنقای قرب وشاد، که صیدمگس کنیم
دزد از پس و به پیش چه وما براه کور
غفلت نگر که بیم نه ازپیش وپس کنیم
شد کاروان ز دیده و حیران براه، ما
از پا فتاده گوش ببانگ جرس کنیم
ما موسی و تجلی طور از برای ماست
دیوانه ایم اگر طلب یك قبس کنیم
دانند خلق باده کش ومفلسیم ما
امید بیم ازچه زمیروعسس کنیم

شب وصل با خیال خم طره اش برازم
بنــگر سیاه روزی و فسانه‌ی درازم

کشدم بخون که بازاست درش نیازآور
نه چونقدجان نیازی که نشد قبول، بازم

بمیان ترك وتازی ، تــونگار دلنوازی
سر ما و پایت از سربیری به ترك وتازم

بودم‌بسوی تــو دل ، بودم بکوی تو رو
به کنشت‌وکعبه بینی‌تو اگرچه درنمازم

سوی تیغ بر، تودستی، سرعاشقان خدارا
بفکن بپا سرم را و بساز سرفرازم

بهوای بوسه‌ی تو، دل من تپد بسینه
زکه چاره‌اش بجوئی‌لب تست چاره سازم

نه‌**امید** من کم از مورونه او کم ازسلیمان
نه کم ازملخ بود جان زچه روکشد بنازم

بزبان بــا تو ، بدل باد گران دمسازم
آه اگر اوفتد ازپرده برون، این رازم

هر کسی بیم زانجام بدل دارد و من
در ره عشق بدل بیــم بود ز آغازم

بی اثر ناله بود ، درد چو بردل نبود
گوش بدهد در حاجت ز چه برآوازم

برو ، ای نفس زانبازی من دیده بپوش
کان پریچهره چوخودخواسته بی انبازم

رشته دردست وسررشته بدست دگری است
چون بود بیش ازآن رشته‌دگر ، پروازم
زانکه **مجذوبعلی** خوانده بخوانش، مگسم
سزد **امید** که گویـم نه کم از شهبازم

رطب برنخل ودستم کوته وددل هوس دارم
نه‌شاخی پست ونه‌سنگم‌بکف، نه‌دسترس‌دارم
شکر درپیش و از دست مگس‌برلب‌بودجانم
نه‌شیرین‌کام ازاو، نه‌قدرت منع مگس دارم
نباشد کاروان‌پیدا، نه‌ره یابم در این وادی
زپاافتاده حیران، گوش‌بربانگ‌جرس‌دارم
اسیر دام‌گشتم تا برون از بیضه کردم سر
کنون چشم نگه درباغ ازچاك قفس‌دارم
چراغ‌منزل سلمی بود، کز دور شد پیدا
ویا برق است و گویم درنظرز آتش‌قبس‌دارم
گذار،ای‌ابررحمت، برمن آتش‌بخرمن کن
فکندم تخم و ازتو چشم‌رحمت یك‌نفس‌دارم
کسم،دربیکسی،درروزبد،فریادرس‌نبود
گرم‌او کس‌بود**امید** کی‌پروا،ز کس‌دارم

آمده‌ام گذر دراین باغچه چون صبا کنم
نامده‌ام بنفشه سان برلب جوی جا کنم
عهد نخست کرده‌ام ـ سر بره طلب دهم
عاشقم وبعهد خود ـ آمده‌ام وفا کنم

جز سروجان بدوستی چیز دگر نباشدم
در ره دوست هردو را - آمده‌ام فدا کنم
آمده‌ام که همچو گل - جامه بتن کنم قبا
نامده‌ام که غنچه‌سان - دردل جامه جا کنم
من بچه رو از این سفر - روی کنم سوی وطن
تا که نه درج دل پراز ، در گرانبها کنم
طایر باغ قدسم و طوبیم آشیان بود
نامده‌ام که جا دراین - دامگه بلا کنم
آمده‌ام قبا کنم - جامهٔ زرق را ببر
نامده‌ام **امید** من- پینه‌اش از ریا کنم

فلك چوخواست به بندد کمرپی کینم
شکسته شد کمـر کینه‌اش ز نفرینم
بخلد پا نگذارم بفرش استبرق
اگر نهی ز سر لطف پا ببالینم
مپرس از من بیدل که چیست آئینت
به بین در آینه دانی که چیست آئینم
بیاد آن لب شیـرین مدام درعالـم
بتنك، دل بود ، از دست جان شیـرینم
بهـای رنجش بازوش ، نقدجـان نبود
کشد بخون اگر آن پنجه‌ی نگارینم
دلم بسینه چو سیماب نیست آرامش
زچاك سینه نماید چو سیب سیمینم
مرا ازآن‌خم‌مو ، چشم **امید**برلب‌اوست
بچین مقام دل وچشم جان بماچینم

ازبیم جان بدام تو فریاد میزنم
فـریاد از ندیدن صیاد میـزنم
شیرین بکام خسرو ودر کوه‌عشق، من
سنك عبث بسینه چو فـرهاد میزنم
بـر دیده گر خیال رخت آورم چسود
نقشی برآب دجله‌ی بغداد میـزنم
با آنکه سالکان همه دانند جاهـلم
بی شرمیم نگـر دم‌از ارشاد میزنم
از بیم غیر، قد تو چون آیدم بیاد
حرفی زسـرو و قامت شمشاد میزنم
چون خاتمی زلعل تودارم بکف از آن
چون جم لجام بر دهن باد میزنم
از شیخ شهر بیم ندارم‌بدل **امید**
رند پیاله نوشم و فریاد میزنم

بکف چراغ و بروز آفتاب میجویم
به‌پیش یاروجمالش بخواب میجویم
بدشت راهم و ازبحر خاك‌میخواهم
به‌بحر جایم و آب ازسراب‌میجویم
بخانه دلبر و من در پیش ببازارم
خورم بروزن ونورازسحاب میجویم
شکربدامن وازصبر شهددارم چشم
گلم‌به‌گلشن‌وازخس گلاب میجویم
مقام در حرم ومیروم براه کنشت
بسم عمارت وجا در خراب میجویم
ز آب روشن دجله غبار افشانم
زخاك تیره‌ی هامون‌حباب میجویم
ردا و سبحه بدیر از **امید** میخواهم
بمسجداز کف‌زاهد شـراب میجویم

بنده و آزاد ، اسیر توایم — شاه و گدا، جمله فقیر توایم
آهوی دشت تو وصید حرم — کشته‌ی دست‌تو به تیر توایم
دایه توئی وهمگی طفل وما — فربه و سرمست زشیر توایم
گرچه به‌پیری زجوانی‌رسیم — از توجوان گشته وپیر توایم
هرچه به‌بینیم هوس میکنیم — کودك نادان صغیر توایم
مزد عبودیت ما لطف تست — مزد کرم کن که اجیر توایم
دیده‌ی **امید** بدرگاه تو — بنده مسکین وفقیر توایم
گفت بدارای جهان نه‌سپهر — تکیه بما کن که سریر توایم

کرد تفحص‌چو شه ازقوس‌وتیر
گفت دو منزل ز وزیر توایم

ای بلبل جان آخر، کن یاد زهندوستان
بشکن قفس‌تن‌را، بیرون شوازاین زندان

در مصر وجودی تو ، هرچندعزیزی‌امروز
کن یاد پدر آخر ، رو آر سوی کنعان

دلبر ببر و جوئی ، از کوچه و بازارش
قنداست بلب‌خائی ، سنگ‌ازچه‌توبادندان

خود طایر فردوسی ، چون جغد بویرانه
باشد زچه‌ات منزل ، بگشاپرو کن طیران

تا چند پی دانه ، از دیده رود آبت
بردرگه هردونی ، چون‌آس توسر گردان

دیوانه نه‌ای گرتو ، چون خانه نهی‌هردم
آسوده دل و خرم ، در رهگذر طوفان

خرمانخوری زین‌نخل،شکرنچشی زین‌نی
این خار بیردارد ، آن زهر بگفتم هان

گر لطف شهت **امید**، خضره دل نبود
گمگشته کسی جزدل، نبود بهمه دوران
فرخنده محمدشه آن خسروفرخ فر
کز بندگیش بالدبرشاه و گدا قا آن

کشی بردیده‌جای سرمه خاك پای درویشان
اگر دانی چه باشد زین گدائی رای‌درویشان
یقین دارم بدرویشی نخواهم بـرد پی، اما
نباشد خالیم یکدم سراز سودای درویشان
شراب کوثـر تسلیم را ریزی بخاك ره
اگر نوشی می توحید از مینای درویشان
زلال خضر پیغمبر که بخشد عمر جاویدان
بود یك جرعه ای از ساغر صهبای درویشان
اگرچه در نظر یکسان بخاك تیره اند اما
بود بالاتر از کون و مکان مأوای درویشان
مگو **امید** دیگر از دم جان پـرور عیسی
دم عیسی کجا و حرف جان افزای درویشان
شه ملك فنامجذوب عین ولام ویاکاید
بگیتی ذکر نامش هی‌هی وهیهای‌درویشان

ساخت زان مرآت اعیان از کمال خویشتن
تـا کند در آن تماشا برجمال خویشتن
دید چون‌آن روی‌دلکش را نقابی لازمست
بر جمالش پرده افکند از جلال خویشتن

کرد اززلفش عیان خوش رمز کثرت موبمو
سر وحدت ساخت تا پنهان بحال خویشتن
خواست تا شیرین بیانیها کند در هرنشان
برزبانها راند حرفی از مقال خویشتن
کردی از خدمت ابا انیت آدم بخاك
گر نمیدادش نویدی از وصال خویشتن
گر ببالد خودبخود آن شاهد رعنا بجاست
زانکه می بیند نمی بیند همال خویشتن
هر که آب ازلعل **مجذوب علی** نوشد **امید**
ایزدش سیراب سازد اززلال خویشتن

بچشم سر نتوان روی دلستان دیدن
بلی بآینه نتوان جمال جان دیدن
تصور دهنت در خیال باطل دل
بچشم وهم بود صورت گمان دیدن
بکن زصفحه‌ی رخ پاك خط ، زمن بشنو
که هست حسن تورا سودزین زیان‌دیدن
مرا کـه رشك تصور نمودنش بکشد
توانمت بچه سان نزد این و آن دیدن
تفاوتش ز زمین تا بآسمان باشد
ترا بدیدن و بر ماه آسمان دیدن
از اینکه یکسر او گاه صیددر کف تست
سگ تو را نتوانم بریسمان دیدن
نبود اگر بجهان دیدن حبیب **امید**
چه بوددیده‌ی ماسودش ازجهان دیدن

برافکن پرده‌ازرخ ، آشکارآن حسن‌زیبا کن
زخود بیخود جهانی زآن‌تماشائی تماشا کن

بهرصورت‌عیان کن‌پرتوی‌زآن‌حسن‌بی‌صورت
جهانی را بدین صورت‌بحسن‌خویش،شیدا کن

زلیلی‌جلوه کن ، دل از کف مجنون بیدل بر
بمجنون دیده شو ، نظاره بررخسار لیلا کن

زبان طفل شو بر پاکی یوسف گواهی ده
زلیخا را میان مرد و زن در مصر رسوا کن

حباب آسا بصورت یکدم از دریا جدائی جو
پس آنگه سوی دریاآی‌وخودرا عین دریا کن

بزن بر زلف مشکین شانه و تا دامن محشر
پریشان خاطر جمعی، از آن زلف چلیپا کن

بیان کن ای **امید**ازلعل**مجذوب‌علی**رمزی
دگر کم‌ذکرآب خضر واعجازمسیحا کن

تا چند روز وشب زپی عیب آن و این
یکره نظربخویش کن‌وعیب خود ببین

با دد توئی انیس و نداری بدل ملال
با دیو همنشین ونباشی بجان غمین

آتش بخرمنت بود و باد از قفا
گوهر بدامنت بود و دزد درکمین

بر نعمت زمانه میالا دهان ودست
کامیخته است صبر سقوطر بانگبین

بر ملك و مال پادشهان آستین فشان
برخواجگی پیر وجوان بندگی گزین

از دوحه‌ی مراد درخت هوس بکن
وز گلبن خیال گـل آرزو بچین
مطلب گرت خدا ، بره بیخودی برو
مقصد گرت فنا ـ بدر نیستی نشین
بر بند گوش ظاهر و نشنیدنی شنو
بگشای چشم باطن و نادیدنی به بین
امید ایمن است زآسیب نفس دون
آنرا که گل به‌آب محبت بودعجین

پای در گل،دست‌بردل،خاك برسر،لب‌بدندان
عاشقی گـر این بود بالله پشیمانم پشیمان
گفتم‌اززلفت‌سخن‌سربسته، دی‌دل گفت بامن
قصه طولانی وشب کوتاه ومن حالم پریشان
گرنه‌آن‌خال‌است‌ابراهیم‌وآن‌خط‌خضر،ازچه
این درآتش کرده جا،آن‌در کنار آب حیوان
خاك‌برفرقش بودآنکس، که درپایت نهد سر
باد بردستش بودآنکس، که بندد باتو پیمان
دل بخاك آستانت ، آستین بـر دیده ارم
جان زدست پاسبانت جفت دستش با گریبان
منگر ایگل برمن بیچاره بـرچشم حقارت
گرچه خوارم پروریده باغبانم درگلستان
خواست‌دل،**امید** گویدزان‌دهان‌رمزی، بگفتم
لب به‌بند ازاین سخن پوشیده بهتر سرپنهان

آن وسمه‌است‌بسته برابروی چون کمان
یاشد هلال یکشبه زابر تنك عیان
بگریخت‌دل‌زسلسله، مقصود: زلف تست
آری گـزیده مار گریزد ز ریسمان
گفتی پدید نیست مـه نو بر آفتاب
بین ابروش بچهره و کوتاه کن زبان
هرچند حرف تلخ بگوید ، بکام من
شیرین بود از این که درآید ازآن دهان
دل نقد جان بمقدم عشقش نثار کرد
آری عزیز خانه خدا راست میهمان
بستی اگرچه رشتهٔ الفت که پاره شد
باریك بین که عقده اش افتاد درمیان
پا از درش ز سرزنش غیر چون کشم
زآواز سگ چو بیم گدا را به‌آستان
امید باخیال توعمریست خوشدل است
آه از دمی که آگه ازآن گردد آسمان

دوست در دل بود ودل طلبش میکند ازمن
گل بکف داردوبویدعوض گل، گل گلخن
آب در دست وروان در طلبش تشنه بوادی
شعله در خرمن وآسوده‌بود صاحب خرمن
شمع خور روشن و ازشب طلب نور کند مه
گنج زر دربغل و کدیه کند بهرچه خازن
با خبرآنکه‌زبحراست،خموش‌است‌چوماهی
آنکه مخبرنه‌زبحراست‌چوغوك است‌بشیون

عکس شمع است درآب‌وطلبد روشنی‌ازآن
سرمــه‌اش در نظر وسوده کند آب بهاون
دل بود موسی و ناراست همان نور محبت
نخــل طور است تن وسینه بود وادی ایمن
مدح شه برلب وامید گهر جوست زدریا
خود بود معدن ورز میطلبد ازسر برزن
شاه‌جم رتبه محمدشه عادل که‌بعهدش
ناله نتوان‌زکسی‌یافت بغیرازدل‌ارغن

از دوکار ای مه بی مهر یکی با دل کن
یابکن خون زغمش یاکه دراو منزل کن
رو نهان کردی و هرکس بدری روی نهاد
باز بنما رخ و پای همه‌را در گل کن
داغ نه بر دل عاشق سپس آئینه طلب
عکس خود را بنگاهی بخودت مایل کن
نقطه، گویند : که قسمت نپذیرد در، وهم
در تبسم شو و این مسئله را باطل کن
دیده‌ای دارم و جانی ودلی در نظرت
زین‌سه هر جای ‌ند جلوه بیا منزل کن
نقد جان‌بر کف ودر دل هوس بوسه مراست
یك سخن زان لب‌وآسان‌بمن‌این‌مشکل کن
از پس مردن **امید** خدا را ساقی
خاك اورا بمی ناب سراسر گل کن

سخن چو ازد هنت آمد ای صنم بیرون
بر آن شدم که وجود آمد از عدم بیرون

ز فرط شهد شود آب بر زبان نامت
چو از زبان بلب آید گه قسم بیرون

بقدر جنبش مژگان امان نداد سرشك
نگاه بیتو ز چشمم نهد قدم بیرون

حدیث حسن تو را بالب قلم گفتم
کشید شعله‌ی شوق از لب قلم بیرون

ز پرده پوشی توپاره گشته پرده‌ی ما
بکن زپرده خدا را رخ از کرم بیرون

اگر نه جذبهٔ شوق تواش بسر باشد
چگونه پای نهد نطفه ازر حم بیرون

چه پرده‌ها که‌شودپاره‌درجهان **امید**
اگرزپرده‌نهد پای آن صنم بیرون

بیا ای دل زبربیرون د گرسودای‌میری کن
چوخال گوشه‌ی چشم نکویان گوشه گیری کن

طریق‌بندگی بگزین زفرخواجگی بگذر
به‌تخت نیستی بنشین و شاهی در فقیری کن

بجو از دفتر دل منتخب فرد محبت را
بلوح جان‌زرویش روزوشب مشق دبیری کن

پلنك کبر را ازبیخ‌بر کن ناخن نخوت
پس زانو نشین چون شیرودعوی‌دلیری، کن

ندادی درجوانی با جوانمردی براهش جان
بیا گر نیستی‌زن -این‌جوانمردی،به‌پیری کن

اگرخوامی که دستت رابگیرد دست بی‌دستان
زپا افتادگان را تاتوانی دستگیری کن
خیال روی مجذوب علی را جای ده دردل
چو **امید** آ،وانگه دعوی روشن‌ضمیری کن

ایکه گوئی دم دیگر کشدت آن بدخو
جان ترا مژده براو ، گو نکشد زحمت‌تو
سر که دراو نبودشور تو، زآن پوشم چشم
دل که در آن نبود مهر تو زآن پیچم رو
زلف بر روی تو، یا در دل شیطان ایمان
خال بـرلعل تو یا بـرلب کوثرهندو
مرغ دل در برم از پنجه‌ی بـاز نگهت
آنچنان است که در چنگل شاهین تیهو
زاهد و حور ولب کوثر و طوبی وبهشت
من و معشوق و می وسایه‌ی بیدولب جو
مهر ، کان کوس نکوئی بسموات زند
سپرانداخت چـه شد با رخ تو روی بر
به اگر از دم شمیر نشد زخم ، بجاست
چشم تو چشم شفا چون بودش‌زآن ابر
خواب خرگوش نشاند پس زانو چه سکش
هر که بر آهوی چشم تو بگیرد آه
دل **امید** و غم عشق‌تو ، جا ناپیداست
که کبوتر نه بشهباز بود هم بازو

عقل‌جبریل ودم‌حق ، فکرروشن ،رای من
مریم آبستن‌شدازاین نطق گوهرزای من

نفس راهب،صبرپرهیزاست ومیل نفس‌قدس
سینه دیرو ناله ناقوس‌است و دل عیسای من

مطرب عشقم،مرامضراب ناخن، چهره‌چنك
نغمه‌های جان گدازم ناله‌های نای من

تاجر عشق حبیبم، سینه‌ام دکان بود
مهر روزافروز جانان، دردکان ،کالای من

داده‌جایم‌دوست در کویش بپهلوی سگان
جای آن دارد که گویم عرش باشدجای‌من

هر که سودائی بود زنجیردرپایش نهند
زلف او سودائی و زنجیر او در پای من

نقش بالایش چو برلوح بصر کردم رقم
نیل نالا دیده، گوهر ریخت بربالای من

زعفران گر خنده‌آرد آنرخ چون‌زعفران
از چه تابیند بگرید، چشم خون پالای من

ازملامت ای‌نصحیت گو،چه‌پرهیزم زعشق
من بدریا میزنم، نبود ز جو پروای من

خویشتن را رنجه سازد گر برد بندم زبند
زانکه پیوند است‌بااو هریك از اجزای‌من

ناامیدامید دانی کیست درروی زمین
آنکه دردل‌چشم امیدش نه‌ازمولای‌من

کن وام زحق چشمی وز آن روی ولی‌بین
در روی ولی عشق حقی، حسن‌جلی بین
بگذر ز خودی یکسر وبیخود ارنی گو
تن زان جبل‌آسا بسماع جملـی بین
زن پـا پسر هستی و قم‌قم جبلی گـو
بـگذر ز زبـر دستی خود را یللی بین
بـر فقر و فنا ساز بـدل عجب و تکبر
درخـویش‌پس آنگه صفت بـی‌بـدلی بین
کـن راست‌روی‌پیشه و در راه قـدم نه
گمراهی خـود را تـو ز راه دغلی بین
زین خوی یهودانه بیا بگذر و دل را
شرمنده نه ز انگشت نمای عسلی بین
رووام کن **امید** یکی‌دیده‌ی حق بین
همواره‌ازآن بررخ **مجذوبعلی** بین

دلستان نا مهربان با دل ، فلك با من بکین
با چنین حالت چسود از زندگی ای‌همنشین
خط برآن‌رخساره یا برصفحه‌ی فرقان عیان
دست حق بنگاشت رمـز رحمة للعالمین
آتشی بر جانم افکندی وهیچت بیم نیست
گر کشم از دل ز بیداد تو آه آتشین
خامه‌ام تحریرآتش میکند، کی نامه را
میتوانم کرد در شرح غمت با او قرین
دیده تا نوریش‌باشد، خاك‌راهش‌سود اوست
ورنه چشم کوررا کی‌سرمه باشد دلنشین

ناصح از عشق تو منعم کردو گفتم در جواب

نیست حکمت‌شیر، چون لقمان‌چشاندبرجنین

مرغ دست آموز صیادم بپایم رشته ایست

می‌پرم تا رشته دارم، آخرافتم بر زمین

تیره‌شب کردیم منزل خوش بدشتی سیل‌خیز

هر که نادان بود شدخرسند و دانا، دلغمین

ناامید امیددانی کیست از دیداردوست

آنکه‌ازآب محبت نیست‌خاك او عجین

میل آن زلف تابدار مکن
دست هردم بحلق مار مکن

زنگ خط تورفت تاخط روم
خطهٔ روم ، زنگبار مکن

زلف بررو خدایـرا مفکن
روز ما را چو شام تار مکن

ازرخش بوسه در خیال‌مگیر
ز آه آئینه را تو تار مکن

از نگاهی ز شرم آب شود
هـوس بـوسه و کنار مـکن

خوش عزیزم ببزم‌یار، ای‌عشق
بوسمت پا ، مرا توخار مکن

خبر جان سپاری **امید**

از رقیبان تواعتبارمکن

با دشمنان بمهری و با دوستان بکین

محبوبم از طریق مودت بود چنین

برروز من نشست پس از آفریدنت

روزیـکه آفرید ترا صورت آفـرین

چرخم بکینه بسته کمر روزوصل دوست

دست منست و دامنت ای آه آتشین

گفتار تلخ ازآن لب شیرین عجب مدان
بی خار گل که‌دیده و بی نیش انگبین

از سیل غم چه باك که‌دارم بـگرد خود
حصنی کنون زسنك ملامت بسی حصین

مائیم و یارو سیر گلستان و جام می
زاهد تو وبهشت ولب حوض و حورعین

وجه‌اله است طلعت دلبر اگـر ترا
زاهد نه باور است ، ز چشم منش ببین

ای دل مکن توبالب اوهمسری که‌هست
او در سپهر هشتم و تـو هفتمین زمین

امید هر که گشت گدای دیار دوست
بـاشد کمینه بنده‌ی او پـور آبتین

باآنکه بسی‌دورم ازآن شاهد گل رو
نزدیکتر ازجان؛به‌من‌است آن‌بت‌خوش

ہرهرچه ببیند، بجز او، دیده نبیند
خوش‌باهمه چیزاست‌وجداازهمه‌چیز

در لاله بود رنگ وبسنبل‌بود او تاب
درسبزه بود خضرت ودرسرخ گل‌او

گه سلسله‌ی زلف بتی گـردد و بنهد
صد بند بپای دل عاشق زیکی

قاصر بود از فرط ظهورش نظر،آری
سنجیدن بحر است نه‌ممکن به‌ترا

زاهد ز حرم خواندش و برهمن ازدیر
ترسا ز کلیسا وزآتشکده هم

گر ازابش **امید** نمیگشت سخن سنج
تاحشر نمی گشت‌سخندان وسخن گو

ذره سان در طلب مهر جهان آرا شو
ابرسان قطره شو وسیل شو و دریا شو
بگذر از سنگدلی مظهر گل خاك بود
خـاك شو سبزه شووشاخ گل رعنا شو
تابکی خاری و در باغ جهان بی ثمری
حبه شو نخل شو و شاخ شو وخرما شو
موسی طـور طلب وادی ایمن میجو
نخل شو نار شو و نور شوو گویا شو
باغ شو تاك شو و غوره شو و شوانگور
در شو و صاف شو و باده روح افزا شو
باده را ظرف شو ار باده نباشی، باری
خم شو و شیشه شو و ساغر بزم آرا شو
چند **امید** صفت بسته بموئی ایدل
خون شوواشك شو ، ازدیده برون یکجا شو

تا گمانش مدعی بر گشته‌ام از کوی تو
پانهم وارون بره ، هر گه که آیم سوی‌تو
با وجود آنکه از من نیستی یك‌موجدا
هر سر مویم بـود چشمی بجستجوی تو
تا که شب آهم مباداز خواب بیدارت کند
بوسمش پا ، تا نهد آهسته پا در کوی تو
بیمت از قتلم نباشد نزد ایزد روز حشر
خونبهایم نیست مزد رنجش بازوی تو
نیست‌بیماری‌چوچشمت، گرچه‌بهبودیش‌نیست
گو شفا بخشد اشارات خـم ابـروی تو

روشنی دریوزه تا حشر آفتاب از مه کند
ذره‌ای افتد برویش گر ز نور روی تو
تامعین **امید** راخان کشکچی باشی‌است
نیست دردل‌یکسر موبیمش ازنیروی‌تو

دیده‌شد بی‌نور، بس‌خون ریخت‌ازهجران تو
دامن ازدستم مکش، دست من ودامان تو
گرچه درصبرم ثباتی‌نیست قدر یك نفس
میتوان حصن حصین خواندش برپیمان تو
بیم‌جان دارد خلیل‌ای سینه از این آتشت
نوح‌میلرزد دلش ای دیده از طوفان تو
دیدم ایدل بی سروسامان چو آنزلف سیه
گشت معلومم چه میباشد سروسامان تو
از دوسو بر عارضت زنجیرها افکنده‌زلف
میکشد برچهره گویا سرخط ازفرمان تو
آب کوثر رابخاك تیره ریزد حور عین
گـر بیابد لذتی ازسوزش نیران تـو
تانشانی‌از سر **امید** باشد کی رواست
یکسر دیگر شود گوی‌خم چوگان‌تو

ذره‌ای طالب خورشید جهان آراشو
قطره‌ای غلط زنان در طلب دریا شو
نیستی جغد ، مکان بر سر دیوار مکن
گلبنی، گل کن و همواره چمن پیرا شو

تن مشو دل بشو وخون‌شووازدیده بریز
لعل آویـزه‌ی گوش بت بـی‌همتا شو
شاهبازی نه‌همه طعمه‌مردار ، چرا
مرغ جـلاله شوی ،طوطـی‌شکر خـا شو
تازهیزم اثری هست در آتش دود است
از خودی بگذر و آتش تو سراندر پاشو
لن‌ترانیش ، زنازاست و بمعنی ارنی است
غم مخور موسی وقتی بسوی سینا شو
سرمه کن خاك ره پیر خرابات **امید**
بگذراز کور دلی زاین‌سپس‌وبینا شو

ازلبت حرف‌وفائی که؟ شنیده است بگو
آخر از او بنوائی که؟ رسیده است بگو
نیلی ازخط نبود دست من و دامن تو
آن لبان را بخیالی که؟ مکیده است بگو
نقد جان دادم ویك بوسه گرفتم زلبت
که ؟ بارزانی من قند خریده‌است بگو
بدلم آتش و از دیده روان سیل سرشك
زیر آب آتش جان‌سوز که‌دیده است‌بگو
بجز از ترك نگاه تو، که ؟ بر روی زمین
تیغ کین برسر بیمار کشیده است بگو
جز پریشانی عشاق چه کرده‌است‌صبا
تا نهان برسر زلف تو وزیده است بگو
غیر **امید** که از حسرت دیدارش مرد
که؟ ازآن سیب زنخدان نچشیده است بگو

ایدل اگر یار غیر بود یقین، یار تو
کی دلش اینقدر بود مایل آزار تو

نقد روان باختن در ره تو رسم من
رخش جفا تاختن بر سرمن کار تو

قلزم آتش فشان دیده‌ی خونبار من
کوثر آتش نشان لعل گهر بار تو

سرد زبیمهریت گرمی بازار عشق
گرچه زمهر است گرم رونق بازارتو

تا بابد لب زر شك هست بدندان من
زانکه نهد جام لب، برلب‌میخوار تو

آه شرر بار دل شمع شب تار من
شمع شبستان غیر آن مه رخسار تو

چون دهن تنك تو شددل**امید** تنك
همسر بخت **امید** طره‌ی طرار تو

ترسم که سایه آن نبود در قفای تو
سروی بود چو سایه نهد سر بپای تو

باآنکه آشناش نخوانی بهر دو کون
بیگانه از دوکون بود آشنای تو

در راه عشق گر بندی رشك کردمی
جانرا فدای آنکه کند جان فدای تو

پیش از هلاك وعده‌ی فتراك ده مرا
از آن سپس تودانی و دیگر خدای تو

گرنوش میدهی و و گر نیش میزنی
باشد رضای ما همه یکسر رضای تو

چون کیمیاست در نظر صاحبان چشم
آنرا که توتیا بود از خاکپای تو
امید را بحرف رقیبان مران زدر
باشد سگی ز راه وفا در سرای تو

شب جمعه‌است وروز عیدساقی می ده آهسته
برغم آنکه میگوید در میخانه شد بسته
بقای تست‌ای مینا، نشاط هردل غمگین
شراب تست‌ای ساغر، دوای هر تن خسته
نه بیتو زیستن بتوان ، نه‌باتوبودنم ممکن
نه جان از قید غم فارغ، نه‌دل ازبند تورسته
نصیحت گو مرا گوید نهانی عشق بازی کن
چسان پنهان نمایم در کلاهم بیضه بشکسته
مرا آن بخت کو کاید براهم ناقه‌ی جانان
گمانم ساربان خوابیده و این ناقه بگسسته
سرآن پایمال آید که‌رو گرداند از رویت
دل آن شد اسیرغم که از بندت بود جسته
مگر در کارجان کندن بود**امید**در آن کو
که گویده‌دعی‌شادی کنان‌باهر کس آهسته

زلف را پرده برخ ساخته‌ای یعنی‌چه
کفر و ایمان بهم انداخته‌ای یعنی چه
دلبری بود ترا شیوه در آئینهٔ صنع
خویش را ، عاشق دل باخته‌ای یعنی چه

کن تبسم که بدانند دهان است ترا
عـالمی را بشك انـداخته‌ای یعنی چـه

خلق ، اهول قیامت ز قیامت بدل است
قـد چـو سروسهی افراخته‌ای یعنی چه

عاشقی را که سراندرخم چوگان تو گوست
رخش کین بربدنش تاخته‌ای یعنی چه

آشنا باغم و بیگانه نصیبش شادی
دشمن از دوست تو نشناخته‌ای یعنی چه

یار وآنگاه دل وسوسه گاهت **امید**
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

خال است گرد لعلت کاید مرا بدیده — یا آنکه درخیالش دیشب کسی مکیده
از دیدن لب تودل کی شود تسلی — شیرین دهان نسازد حلوای ناچشیده
گریدهر آنکه بیندبرچهره‌ات خط، آری — آتش چوهست دودش، آب آورد زدیده
درخون کش ارزجورت دل را بودشکایت — بشنو ز من صدایش نبود، سر بریده
دل گر بیاد زلفت نالد، عجب نباشد — باشد زبیمش افغان گنجشك مار دیده

گفتم کنم شکایت **امید** از فراقش
گفتا ملال آرد افسانـه‌ی شنیده

با جـان به‌تنم آمـد مهررخ جـانانه
تاجان نرود کی او خواهد شد ازاین خانه

آنروز که ما بستیم با پیرمغان پیمان
نه بود نشان از مـانـه نـام ز پیمانه

نه سربدونه سامان نه کفری و نه ایمان
برطره‌ی مشك افشان تا آنکه بزدشانه

دل درخم آن گیسو، در فکر سروسامان

محتاج بزنجیر است - ازوسوسه دیوانه

ازسوز غم عشقش - ای عقل مترسانم

از شمع چه پروائی - دارد پر پروانه

نبود عجب ارجانان - درجان بودش منزل

البته بود گنجش - جا دردل ویروانه

آنرا که نماند دردل مجذوب بعلی دلبر

امید چو درجی دان- کوراست نه دردانه

ازهجوم دادخواهان بردر آن دادخواه

جای آن نبود که پا بیرون گذارد از لب، آه

بردرش از بی‌پناهی دل پناه آرد بمن

بی پناهی بین که من هم میبرم بردل پناه

روی اوراماه گفتم درجوابم، ماه گفت:

شرم بادت آفتابست از تو واین اشتباه

نیست ممکن کس رباید بوسه از آن روی صاف

زانکه لغزد هر قدم صدجا در آن پای نگاه

بسکه کاهیده است دودم، ازدل یك قطره اشك

در نظر آیم چنان، کاید زدریا برگ کاه

باورم ناید که خط بر گرد آن لب سر زند

زانکه در کان نمك هرگز نمیروید گیاه

آنکه میگوید ندارد هندو از کوثر نصیب

گو باو **امید** بنگر آن لب وخال سیاه

تو داری دل چو سنگ و من دلی نازکتر از شیشه
از آن دارد دل من از دلت در سینه اندیشه

مگو ناصح خطش سر زد، بکن زان دل، نمیشاید
درختی را که کندی زان بماند بر زمین ریشه

بکوه عشق فرق من بود با کوهکن این بس
که تیشه آن زند بر سنگ و من بر سر زنم تیشه

بجز من قابل عشقت نشاید زانکه میباشد
مرا جان باختن آئین، ترا عاشق کشی پیشه

صف مژگان بود گرد غزال شیر مست او
ویا شیری بود **امید** کان خوابیده در بیشه

بهای بوسه‌اش جان گفتی ایدل، از تو رنجیده
سزای تو، نگفتم کم بزن حرف نسنجیده؟

بر خسارت اگر بینم خط و گریم مشو غمگین
ز آتش چون بر آید دود ــ آرد آب از دیده

پناه از فتنه‌ی دوران بدان چشم سیه بردم
از آن غافل، که در هر گوشه‌ای صد فتنه خوابیده

دهانش نقطه‌ی موهوم گفتم، شد ملول، آری
بد آید هر کسی را، چون سخن گوئی نفهمیده

بدو گفتم ز رسم یاری و مهر و وفا، گفتا:
جهان بسیار باشد زین حکایتهای نشنیده

مخند ای مدعی بر گریه‌ام، گر عاشقی دانی
ز دلبر ناز و از عاشق نیاز آید پسندیده

خلد صد خار غم **امید** از رشکم بدل، گوئی
خیال مدعی از گلشن حسنش گلی چیده

شاهباز دست شاهی کی تو مرغ خانه ای
نیستی جغد ازچه رو مایل به‌این‌ویرانه‌ای
طوطئی شکرترا قوتست، از خود غافلی
یاد کن هندیستان تا کی اسیر دانه ای
یوسف آسائی عزیز امروز درمصر وجود
یاد از یعقوب و کنعان کن اگر فرزانه‌ای
شمع آسا پای تا سر شعله ی جانسوز باش
در حریم قرب اگرآنشمع راپروانه‌ای؟
خانه‌ی تن رابکن ویرانه و معمور کن
منزل جان. گرتوخواهی باشدش کاشانه ای
از چه روخاموشی وچون‌خم‌نمی آئی‌بجوش
از کف ساقی شراب عشق را پیمانه ای
رخت از گلخن بگلشن صبحدم بر کش **امید**
طالب وصل گل ارچون بلبل حنانه ای

مست‌نازی تووبامن بسرخشم وعتابی — آتشم رابیکی تیغ، خدا را بزن آبی
نه‌تومیخواره‌ونه خانه‌ی صبرمن بیدل — ازچه‌ای‌نرگس افسونگرجانانه‌خرابی
کردم‌ازنقطه‌ی‌موهوم سؤالی ز دهانش — حل این‌مسئله را کرد لب او بجوابی
اعتباری نبود رفتن من از پی خوبان — کاه راکاهربامیکشد،ایخواجه‌توخوابی
مزن ای‌مردمك دیده‌دم ازدیدن رویش — که بر دیده‌ی صاحبنظران‌نقش‌بر آبی
بسکه‌ازدیده‌فروریخته‌بی‌دوست‌سرشکم — حال‌چون‌دیده نه‌درروی‌زمین‌است‌سرابی
لاف هستی مزن ودل‌مکن**امید**زدنیا
برسربحربگوچند کندزیست‌حبابی؟

بگیتی هر که بینی باشدش آئینی و دینی
بجز عاشق که نه او را بود دین و نه آئینی

طلاق ارداده‌ای دنیا برو ترك علایق کن
عروس زشت رو را از چه رو در بند کابینی

مجازی گر بود عشقت چه هجرانی و چه وصلی
بود تاجان بتن ازتلخ وشیرین شادو غمگینی

بود بازار تن‌را چهارسو، رونق بملك جان
بزن برچهار سویش چارتکبیر ارنه خود بینی

گهی درمسجدی ساجد، گهی می کش به میخانه
سرت را خود نمیدانی که باشد درچه بالینی

زعلیین سخن کم گو که میدانند آزادان
گرفتاری به بند نخوت و در سجن سجینی

گراز امید و بیم جنت و دوزخ کنی طاعت
گواهی میدهد دین داریت، برآنکه، بیدینی

زخودخواهی‌است گرنیك و بدحرف نکوخواهان
بفوجی برسر مهر و بفوجی بر سر کینی

ترا تاهست خود بینی خدابینت نخواند کس
چو بگذشتی ز خود بینی خداداند خدا بینی

مده جادر ضمیرت جز ثنای یار تحمیدی
میاور درخیالت جز بیاد دوست تحسینی

امید ازلعل‌شکر پاش **مجذوب‌علی** پرسی
خوشت باشد که داری‌خوش‌بایزدشورشیرینی

تو و دلبستگی‌ای شیخ بدین عالم فانی

من و وارستگی از عالم و آندلبر جانی

جان وجانانه ومینای می وجام پیاپی

دل زخون جگر و حسرت آن درد نهانی

جان اسیرتن وزنجیری جانم من بیدل

وای برحالم از این بند غمم گر نرهانی

ذره راخوانی اگر مهر، که گوید که‌نباشد

قطره را سازی اگربحر، که‌گوید نتوانی

چه بگویم که ندانی،چه‌بیارم که‌نداری

بجز از ناله وزاری ، همه‌داری همه دانی

که‌تواند که‌بگیرد ، گرم ازلطف ببخشی

که تواند که بخواند ، گرم ازخشم برانی

هر کرابنده‌ای از در ، بخطائیش براند

توئی ایخواجه که آنرا که برانندبخوانی

ببهای سرمویت دو جهان را نستانم

با وجودی که‌تو بایکسر مویم نستانی

تشنه لب آمده **امید** پی آب بکویت

دور باشد ز کرم برلبش آبی نچشانی

دل بشد زنجیری زلف بت فرزانه‌ای

نیست تدبیری به‌ازاین بهر هر دیوانه‌ای

جا بهر دل دوست دارد.دل‌شکستن مشکل است

بهر صاحب‌خانه باشد حرمت هرخانه‌ای

گرچراغ دیر روشن وربود شمع حرم
هردو را نگذار وبگزین نور، اگر پروانه‌ای

کی بیاد آید ترا پیمان پیرمی فروش
تـا ننوشی از کف پیر مغان پیمانـه‌ای

لذت مستی چه‌داند آنکه هنگام سحر
سر نکرد ازدیده یکسره گریه‌ی‌مستانه‌ای

گوهر دل را **امید** از درج دریای وجود
نیست چون مجذوب عین ولام ویادردانه‌ای

روشنی از ذره میجوئی نـدانی آفتابـی
تشنگی از قطره بنشانی نمیدانی که‌آبی

عین بحری گر چه ازفیض نم ابر کرامت
درنظر تبخاله‌سان در صورت دریا حبابی

چرخ‌بنیش را فروزان ماهی،امادر محاقی
شرق دانش را درخشان مهری‌امادرسحابی

خط بطلان خودبروی خویش‌از کثرت کشیدی
ورنه اندر دفتر وحدت تو فرد انتخابی

همچو نیشکر بمعنی شکرودرصورتی نی
ظاهراً گرقشر قشری باطناً لب لبابی

غافلی از خود، نمیدانی که درچرخ هویت
چون عطا رد حال رفتی ،دلگشای آفتابی

ارچه در گوشت سخن **امید**تاثیری نـدارد
نیستی بیدار گویـا در جهان دایم بخوابـی

هر گه که بمن کنی عتابی | بر آتش من بریزی آبـی
دشنام از آن لبم نکوتـر | باشد ز دعای مستجابی
افکند برخ دوزلف ، یعنـی | بنگر بدل شب آفتابـی
گر عمر عزیز نیست، ازچه ؟ | دارد پی رفتن او ، شتابی
نبـود بمیانه ی من و او | جز ما و منی دگر حجابی
ایدل چه غم ازخرابیت هست | تو خود که خراب‌درخرابی
لب‌تشنه‌ام‌ای حبیب بر کش | شمشیر که،خوش‌بنوشم‌آبی

چون طره‌ی دل فریب خوبان
دل‌راست، **امید** ، پیچ و تابی

دل سر گشته ، اگر صید، تواش صیادی
ازچه باشد کـه زآزادی آندل ، شادی
چون‌شکردربرهرمردوزن افسانه‌ی‌ماست
نه زشیرین، سخنی‌هست ، نه از فرهادی
گر نه‌خودبلبل،ازآن‌غنچه‌صفت‌برگ گلی
گر نه خودفاخته،زان‌قامت‌چون‌شمشادی
از چه ای غنچه‌دهن باز، اگر شادنه‌ای
ازچه پا در گلی ای سرو، اگر آزادی
بوسه‌زان لب بستان، تا نگزی آخرلب
مفکن کار بدندان ز کف ازداستادی
یاریش کن که کشد زودمرایار، ای بخت
جز تو امروز مرا نیست دگر امدادی
از رخ و چشم ولب وخال بگیتی **امید**
ماه من ، در فلك حسن ، چهاراوتادی

زان لعل لب ای مردمك دیده چه دیدی
کز حسرت آن خون‌شدی ازدیده‌چکیدی

گردیش بسر خاك غم ، از دست جدائی
ای خار محبت تو بهر پا کـه خلیدی

با آنـکه بگفتم ز تو ، حرفی نشنیدم
گوشم همه تن در طلب گفت و شنیدی

دودم بفلك بر شده ، از دود دل کیست
این وسمه که بر ابروی پیوسته کشیدی

جان در طلب بوسه دهم زانـکه ندارد
گنجینه‌ی وصل تو جز از بوسه کلیدی

سو گند بایزد که گر آئینه نبودی
می گفتمت ای‌شوخ که درحسن وحیدی

تا حشر ، بنومیدی خود گریه کن **امید**
از چشم بتان گر بودت چشم امیـدی

اگر ابری چرا باران نداری — اگر باغی چرا ریحان نداری
اگر گـل ازچه رو بویت نباشد — اگر بلبل چرا افغان نداری
زلیخائی اگر در مصر هستی — چرا مهر مه کنعان نـداری
اگردر ملك تن ، فیل اسیری — چرا پس،یاد هندستان نداری
اگر بر چرخ امکان‌ماه تابان — چرا سودای شب گردان نداری
اگر خواهی‌صدف سان‌سینه‌پردر — دهن باز ازچه در نیسان نداری

ز مجذوبعلی دوری گر **امید**
چراپس‌دیده‌ی گریان نداری

نداریم سیر ابی و شرمساری
من از بوسه بازی تو از باده‌خواری

بمن‌چشم و باغیر گوشت ، ندیدم
نوآئین نگاری، بدین کهنه کاری

چو کاهم تن و کوه اندوه بارم
زبس در فراق توام برد باری

بکوی تو فارغ نباشد زمانی
لب‌ازپای بوسی، سر ازخاکساری

مگو مهر بامن نداری تو ، دارم ،
وفا گر بگوئی تو داری ،نداری

بسر گر بیفتد هوای شکارت
نباشد جز **امید** ، بهتر شکاری

تو تا ای زلف یارآشفته حال ودل پریشانی
مجو از من‌سروسامان، نه‌سرخواهم‌نه‌سامانی

بصد امید با این نا امیدی در زمین دل
فکندم تخم و دارم زابررحمت‌چشم بارانی

به کنج بی کسی با درد جانکاه توام همدم
نه‌چشم یاری‌این درمانده‌راازکس،نه‌درمانی

سن پیمان گسل بشکسته‌ام‌پیمان، زبی‌شرمی
همی گویم که‌نه‌عهدیست‌جانان را،نه پیمانی

خیال چشم مست او خرابم ساخت تامحشر
بلی درخانه‌ی موراست شبنم قدر طوفانی

دلم جوید رهی در سینه از بهر تماشایش
از آن دارم زتیر غمزه‌ی اوچشم پیکانی

بدل **امید** هر کس‌را که مهردلستان نبود
بکیش‌مانباشدزنده ، باشد جسم بی‌جانی

دلا ز جان بگذر در ره طلبکاری
که راهرو بودش راحت از سبکباری

از ای که روز و شبم فارغ از خیال دو کون
هزار مرتبه مستی است به ز هشیاری

زدوست گو سخن ار عاشقی چکار ترا
بشیخ گوشه نشینی و رند بازاری

چونی جدا کند ار دوست بند از بندم
بناله لب نگشایم زروی بیزاری

به کیش اهل خرد عشقبازی زاهد
همان حکایت بوزینه است و نجاری

بپای گلبنی از دست نو گلی درباغ
غنیمت است دلا! فصل گل، قدح خواری

از آن مفرح یاقوت رنگ روح افزای
کراست؟ تا که بجانش کنم خریداری

زچشم یار نگاهی مراست چشم ، بلی
مراد نشأه بود می کش زمی خواری

باین امید که شاید بخوابم آید باز
برم **امید** بود خواب به ز بیداری

چشم فتان تو تا شهره بشهر آشوبی
گشت ، خوبان همه گشتند خجل از خوبی

چون بغمنامه دهم شرح فراقت پیداست
به بیان آنچه نیاید ، نبود مکتوبی

مزد ، جان میسزد ، آنرا که باندازه‌ی تو
دوخت در روز ازل پیرهن محبوبی

مدعی گفت خطا زلف ترا ، شحنه‌ی شهر
او فکندش بگلو سلسله‌ی مغضوبی

گر بجان بوسه ازآن لب ندهی نیست عجب
هر متاعی است گران قیمتش ، از مرغوبی

تا نهان روی، تو درپرده بد ، ای شوخ نبود
اثر از رسم وره طالبی ومطلوبی

نه صورت نه هیولا، ای صنم ، نه جسم و نه جانی
ز روی هریکی پیدا و درهریك تو پنهانی
گهی درچاه کنعانت بصدخواری بودمسکن
گهی در مسند عزت عزیز مصرامکانی
به لیلی حسن سرتا پا، بمجنون عشق پاتاسر
هم آنی و هم این اما، تو نه اینی ونه آنی
بهرجا بنگرم بینم ترا ،هست این سخن ظاهر
مظاهر سربسر آئینه، تو خورشید رخشانی
بود هرچیز پیدا درجهان، هستی ازآن پیدا
بلی از فرط پیدائی بود کزدیده پنهانی
توراهر کس دعا گوید، ترا هر کس ثناخواند
توخودخودرادعا گوئی توخودخودراثناخوانی
زلعل دلکش مجذوب عین ولام ویا دردل
بود **امید** را هردرد بی‌درمان، تو درمانی

بجز لب تو که از آن دمیده تازه نباتی
کسی ندیده نباتـی دمد زحب نباتی
بلوح دیده نشاید خیال طرح جمالت
بود درآب روان نقش راچگونه ثباتی
نبود گرنفس دل دمش یاد تو یکدم
نبود یك نفسش تا ابد بسینه حیاتی
گه نظاره برویت سزد ز دیده‌ی ناظر
زدست جنبش مژ گان رود زاشك ، فراتی
تو کز نگاه درآئینه ، بیخودی زرخ خود
کجا رواست بدان جرم‌رانیم، که‌توماتی

رود بباد فنا خرمنی که صاحبش از کین
بمستحق نگرد ، کز چه،در امید زکاتی
تو خضرو چشمه‌ی حیوان بودبلعل تو،چشمش
بهر زه من چو سکندر چرا پی ظلماتی
بخاك نیستیت گرنه رو ، زروی ارادت
چه‌سودازاینکه تو صائم بروزو شب بصلاتی
امیدچشم گر ازبندگی‌بحوروقصورت
نه‌عبدخواجه‌ای،ازبندگان‌لات ومناتی

جانم ازغصه بلب آمده ، ای‌مرگ کجائی
برسرم از ره یاری ، ننهی بهر چه پائی
چشم برراه توام برسرمن رنجه قدم کن
بستان جان من ای آنکه بمن بار خدائی
چاه از راه ندانم ، بچه ایکاش فتم‌من
باچنین حال چسان راه توان برد بجائی
بکجا روی کنم، چاره بجویم زکه ، یارب
این چه‌دردیست که ببهود نگردد بدوائی
دستگیرم بچه‌افکند ، از آن دست توسل
کندم از حاجت مرقوم و ببستم بقضائی
معتقد نیست بحق ، آنکه‌بدم گفت‌بناحق
غافل از اینکه ، من‌دلشده‌را هست‌خدائی
کنی امروز تو انگشت نما در بر خلقم
بخداوند ، که فردا توخود انگشت نمائی
عمری ، ازبهر نگاهی ، بره ماه لقائی
بصد امید نشستم نرسیدم بنوائی

جویم ازغیر ره خانه‌ی خود، بیخودیم بین
چو غریبی که بشهری نبرد راه بجائی

نسبت زلف تو بر مشك ختا دادم و کردم
روز خود را زشب تیره سیه‌تر . بخطائی

من‌بدان کو بسگان‌داده‌دل،واغیار بدربان
هر که دارد بدرش همسرخود خانه‌خدائی

کاروان بار کند ، بار فکندم چوبکویش
ایدل خون شده کن‌ناله‌مگر کم ، زدرآئی

خضر را هم‌دل‌دیوانه شد **امید** بکویش
کی برم راه بجائی بچنین راهنمائی

بی سرشك من نیامد در تبسم لعل وی
تا نگرید چشم مینا ، کی بخندد جام‌می

جان رفته برتنم آمد ز نام بوسه‌اش
بردم آخر بردم روح القدس زین‌حیله‌پی

ازدورومژ گان بودبر گرد چشمش‌بسته‌صف
یا که لیلی باشد وبر گردآن بنشسته‌حی

شد روان یار و رقیبم از قفایش آه آه
عمر شیرین ، تلخی مر گش بود دانم‌زپی

گریه‌ی زاهد کند کی مزرع‌آمال سبز
درچمن کی لاله‌و گل روید ازباران دی

راز پنهانی ، که ازآن بی خبر بدجبرئیل
گفت نائی زیرلب ،باناله فاشش کرد،نی

کن‌حکایت ازمی ومعشوق در محفل **امید**
درد سر آرد ، مگو افسانه ی کاوس کی

چرااى سینه‌ى چاك ، ازخدنك یارغمناکی
مگرغیراز تو کس‌دارد، زتیرش سینهٔچاکی

دهم ابروى جان‌افزاى جانان‌برچه‌ات‌نسبت
چوذات بی‌زوال‌حق زهر آلایشی پاکی

نوید وصل‌وکشتن‌هردودادی بردل مسکین
عجب‌بر آن‌یکی‌سست‌وباین‌یك‌سخت‌چالاکی

سخن‌مارسرزلفت بگوش از قتل من گوید
تودر عاشق کشی ایکافربیرحم ضحاکی

کند **امید** دل ،برسرچه‌خاك‌ازدست‌چشم تر
بکویش بهر سر کردن‌چرا ننهد کف‌خاکی

منگر آیینه، بامن اگرای شوخ تویاری
زآنکه‌دیدی چورخت،دشمن جان من‌زاری

دل غمین،دیده‌نمین، سر بسر زانوی حسرت
دست هرعضو مرا داده ، فراق تو بکاری

طایر نامه برم کی بپر خویش به‌بندد
نامه‌ام را که دراز هرسخنی هست‌شراری

باشد از داغ دل‌حسرت من بی گل رویت
هرکجا لاله به‌بینی که بروید زمزاری

منکه کردم چوسرازبیضه برون‌شدقفسم‌جا
گوبمرغان ززبانم ، چه‌خزانی ، چه‌بهاری؟

آن‌نه‌خال‌است‌بدان کنج‌لب‌و گوشه‌ی‌چشمش
نکته گیران جهانند بهر گوشه کناری

نعش‌من طعمه بود ازسر کویش مبریدم
با سگانش همگی بسته‌ام **امید** قراری

چه باشد گرقدم بنهی ببالین من ازیاری
دهی این مرده را جانی‌توازراه وفاداری
زره عقل مرا هردم ، بردعشقت به‌نیرنگی
چه سازد زاهد خلوت نشین بارندبازاری
سرموئی به بیزاری نمیگیرم زمهرت دل
بتن گرهر سرموئی زندتیرم زبیزاری
دلا تاکی گران جانی،مکش‌اززیر تیغش‌سر
که چیزی‌نیست‌بهتر دره‌عشق ازسبکباری
نه‌غم از وعده‌ی غیرونه شادم از نوید خود
کشی دانم‌من واورا بدوران ازطمع کاری
نه‌بی‌توزیستن بتوان نه‌با توبودنم ممکن
بیا یا در برم ، یاجان زتن‌بر ، ازجفاکاری
نگاهت ازچه باغیر و **بامیدت** سخن باشد
چرا هستی تومایل اینقدر بر عاشق آزاری

شب عید است و در میکده شد باز بشادی
بسته گردد در دکان تو زاهد ز کسادی
جان بدادی وبدادت سگ‌او بوسه‌ای از پا
ازچه ای لب سرو دل‌رابسر جان‌ننهادی
ننگم آید زتوای‌تن، برهش خاك نگشتی
عارم آید زتوای سر، که بپایش نفتادی
دعوی خون نکنم دعویم اینست بمحشر
که مرا فرصت نظارهٔ آن روی ندادی
آب بر دستم و **امید** لب تشنه بجستن
روم از دشت بکوه و دوم ازکوه بوادی

گذشت عمر ونخوردی زکشت خویش بری
کنون بکار تو تخمی کزآن خوری ثمری

شبت بروز بود چشم و روزچشم، به شب
به‌بین که دشمن عمر خودی وبی خبری

توپیش از این پسری بودی وپدر بودت
بجای خود پسری داری وکنون پدری

بچشم عقلت اگر آستین غفلت نیست
چـرا ز دست دهی دین برای مشت زری

جهان‌وعیش‌جهان‌سربسرچه‌خواب‌خوشی‌است
کز آن نـه درگه بیداریت بود ثمری

بجای زهـد و ورع حالتی بدست آور
چسود زآینه و سرمه‌ات که بی بصری

بپا تو را ز عـلایق بود هـزاران بند
عبث بدام غمین ، ازفراق بال وپری

مسافران همه رفتند زین دیار برون
امید عزم وطن کن ،نه‌مرد این سفری

کی یار شدی بادل ، آن شاهد بازاری
گر دل نبدی شبها ، بانالە و بازاری

ازکثرت بیداری ، در خواب رخش دیدم
دریافتم این دولت ، در خواب ز بیداری

حرف است ز کار ما ، فردا فکند پرده
کی بگذرد آن نیکو ، از نیکی ستاری

کفر است که‌درعصیان، چشم‌از کرمش‌پوشی
کی جرم تو میباشد بیش‌از کرم‌باری

صد بارت اگر رانداز کعبه‌ی قرب خود
تاسر بودت پا نه، در راه طلبکاری

یوسف بعزیزی کی، در شهر شدی شهره
گر آنکه نمیدیدی، دربندگی آن‌خواری

کی‌رخت‌برون‌آرد، بااین خر،ازاین گل،دل
تاآنکه نیفتد جـان، در فکـرسبکباری

تا آن بت خونخوارم، خونخواریش آئین شد
در سینه دل‌خونین خوکرد بخونخواری

امید ز دام غم، آزاد نگـردد دل
مجذوبعلیاورا ، گر می نکند یاری

بر کف‌خودتازمی ، ساقی،لبالب شیشه‌داری
ازغم‌دوران بدورت پس چرا اندیشه‌داری؟

گه‌صمد گو، گه‌صنم‌جو، گاه‌شیخ و گاه‌رندی
ایدل دیوانه غیراز عاشقی صد پیشه‌داری

ترک‌مست آهوومژ گان‌مرتع‌وریحان‌بگردش
یانیستان است‌وشیری خفته‌درآن بیشه‌داری

با وجود آنکه آری برلبم‌از سرکشی‌جان
بردل وجان من‌ایسرو خرامان ریشه‌داری

در بهای بوسه‌ات سر داد **امید** و ندادی
من‌خریدارم‌بجان،ازاو اگراندیشه‌داری؟

بظلمات هوس تاچون سکندر طالب‌جانی
گرت‌خضر است‌رهبر بی‌نصیب‌ازآب‌حیوانی

مکش پا ازدرآصف بنه سردرخط حکمش
بدل گر درحقیقت طالب قرب سلیمانی

زدی‌آتش‌به‌خرمن‌ازهوس‌اکنون مزن‌برآن
بدست خود دمادم ازهوی، ایخواجه‌دامانی

مشو ایمن درون کشتی تن ، نوح‌پیدا کن
که‌درگرداب هستی‌پیش‌موج چار طوفانی

مکن با تیشه‌ی کین خانه‌ملك دلی‌ویران
که‌صاحب‌خانه‌سلطانست‌وسلطانراست زندانی

بود گر خاطرجمعت زحال عارض جانان
چرا چون زلف‌اوآشفته احوال وپریشانی

ملك را چشم دربانی **مجذوب‌علی** باشد
بلی **امید** هردرراست قدر پایه دربانی

خون دل‌درچشمه‌ی چشمم بودازلعل وی
یا بدست مردم دیده است مینائی زمی

بر امید آنکه بر نامش نگارد نامه‌ای
خامه بر سر میکند درصفحه‌دائم‌راه طی

خط بود گردلب لعل روانبخشش عیان
یاکه خضر است وبآب زندگانی‌برده پی

آب‌افشان گرندیدی آتش جانسوز را
بین ازآن‌رخسارمیریزدچسان ازشرم‌خوی

در جوانی دست پیران گیر ،تاگیردترا
دست درپیری جوانی،جان من ، پاداش‌وی

ساز اول تن چونی ،وآنگه‌بکن ذکرلبش
تا که هر کس بیندت گوید شکر ریزدزنی
قطب‌دورانی‌به نیکوئی، ازآن صدره **امید**
روزوشب‌بر دور تو گرد‌دو گیتی چون‌جدی

بیمم از جان نیست ترسم زانکه بیند دشمنی
بهر دعوی دامنت گیرد بمحشر، چون منی
گربچشمت‌بیند وباخود بودحرفش بجاست
آنکه میگوید،نباشد، همچون‌می‌مردافکنی
زان دهان بردند دلهائی بملك جـان بلی
نیست این‌افسون که دشتی‌ظاهراست‌ازروزنی
گر بهای بوسه جان و دل ستانی در جهان
نه دلی در سینه می ماند ، نه جانی در تنی
قیس بالیلی ، زلیخا باخت با یوسف قمار
از چه‌خوانی مرد، مجنون‌را،زلیخارا، زنی
پاره های دل بدامان ،میروم بیرون زباغ
باغبان غمگین مشو از گل نبردم دامنی
بدگمانی بین که گویم طالب دیدار تست
هر کجا بینم گدائی کرده جا در برزنی
بر امید آنکه شاید آورم تخمی بکف
خوشه چینی میکنم‌از کشت صاحب‌خرمنی
میشود **امید** وصل اونصیبت گر رود
ناقه‌ای‌چون‌رشته‌ای‌بیرون‌زچشم‌سوزنی

زنده آن کز لب جانان شنود دشنامی
مرده آن کان نگرفته است‌ازآن لب کامی

هندوی خال ، بدنبال تو ای‌چشم حبیب
زان‌بود کوست ریاضت کش وتو با دامی

چون دهم‌نسبت آن لب‌بتو، ای آب حیات
او بود بادهٔ صافی بصفت ، تو جـامی

نه تو سیماب و نه خورشید ونه باد سحری
از چه روای دل صد پاره تو بی آرامی

خاك بر فرق کسی کان‌دهدش نامه بکف
باد بر دست ، کسی کان بردش پیغامی

حیف ازآن سر که به تیغ تو نیفتاده بخاك
خنك آن پا که براه تو ، سپرده گامی

جان بلب چشم بره ، یار نیامد ببرت
خوب **امید** بکام فلك و ایـامی

شیخ عمری است که بی‌طوف حرم دربدری
خانه میجوئی و ـ از خانه خدا بی خبری

چه کلیسا و چه میخانه ، چه دیرو چه‌حرم
چکنی خانه ، بجویار ، مگر بی بصری

درداز اول بطلب پس بدعا دست بـر آر
درد اگر نیست ، نباشد بدعایت اثری

ز آتش وادی ایمـن نبـود آگهیش
آنکه نبود بدل از آتش عشقش شرری

باثمر نخل نکو، گرهمه صبرش ثمر است
تا بکی همچو صنوبر بچمن بی ثمری

باری ، از بی ثمری بید شو و سایه فکن
که تمتع برد ازشخص تو شخص دگری
کافرم ، کیش من وچشم سیاه تو یکی است
نبود از چه بهم مذهب خویشش نظری
از دم باد صبا زنده شود عظم رمیم
کرده گویا بخم طره‌ی جانان گذری
بال همت بگشا ، طایر قدسی **امید**
درقفس جا کنی‌ازبهرچه، داری‌تو پری

بمن گویدسخن از کین وباغیر از وفا داری
از این پیداست کورا با که‌میباشد سر یاری
بخوابش آشنا دیدم بخود ، با غیر بیگانه
چرا دیگر ندانم خواب را خوشتر ز بیداری
بخلوت‌خانه، پهلویش گزیدم زین گنه‌راندم
باین‌روزم که می‌بینی نشاندآخر،طمع کاری
زرشك آنکه در آندل مبادا آورد زخمی ؟
بخواری‌می سپارم‌جان ومی‌بندم لب‌اززاری
چو آزارم کند افتم بخاك و گیرمش دامان
چه بودی کارم ارکارش نبودی عاشق‌آزاری
مکن منعم زکار عشقبازی زین سپس ناصح
مراچون نیست‌کاری، عاشقی‌خوشترزبیکاری
ز سر اول قدم **امید** بگذر در ره جانان
که‌دراین‌راه‌چیزی‌نیست خوشتر ازسبکباری

دل بود غافل و اندر پی اوخونخواری
هیچ خفته نبود در عقبش بیداری
گرچه نومیدیش انجام وغمش آغازاست
از محبت بجهان نیست، نکو تر کاری
گرچه شیرین و اگرتلخ بود از لب تو
دارد این گمشده دل آرزوی گفتاری
بنده‌ی آن سگ یارم که زافغان ننهد
شب کند گوش بفریاد دل بیداری
هر که نالد ز غمی میشوم از بیم هلاك
که مبادا ز تو در دل بودش آزاری
مشکن این خونشده دل را که چو **امید** برم
شکوه ازدست تو درپیش فلك‌مقداری

دلت سنك است، چون در سینه داری
چسان آهن پس آئینه داری
تو کز این شنبه تا آن شنبه مستی
چه بیمی از شب آدینه داری
عیان در سینه‌ات دل وز دلت کین
بدل تا چند از من کینه داری
دوا درد می دیرینه باشد
بدل، دردی گر از دیرینه داری
دعا میکن که کس زاهد نداند
چه زیر خرقهٔ پشمینه داری
امید ازمهرو مه‌افزون‌ترا ،قدر
اگر مهرمهی در سینه داری

جانا مگیر بر لب زلف باین درازی

بازیچه نیست با مار ، اینگونه بوسه بازی

بر سینه گر زنی تیر بهتر از آنکه بینم

بر دوش غیر دستت ، از راه دلنوازی

آنرخ که برد دلها ، آئینه کرد ماتش

بی برد و باخت نبود آری قمار بازی

گر دعوی خدائی نبود ترا چگونه

از غمزه‌ام کشی تو وزبوسه‌زنده سازی؟

در نزد نازت‌ای مه هر کس کف نیازش

ما را نیاز خجلت باشد ز بی نیازی

چشم ازنعم زند دم ، برقتلم ، ابرو از لا

هندو که دیده باترك‌همدم بگفت تازی؟

امید ازحقیقت خواهی شوی گر آگه

از جان ودل بکن دل، ازدلبر مجازی

عشق است آدمیت ودرشخص آدمی

آنرا که عشق‌نیست بآدم‌چه‌محرمی

محتاج در زمانه بود بر گدای عشق

سلطان عشق با همه فر و معظمی

بوی که بانسیم صبا بد که تا شنید

گل کرد جامه چاك‌بتن،وقت‌خرمی

جان‌دربهای‌بوسه‌ستاند، که دیده‌است

جنسی‌بآن نفیسی ونقدی باین کمی؟

با ناخن خیال و بدندان فکر، باز

عقلم نکرده عقده‌ی زلفش ز درهمی

از دل‌بیاد لعل تو آید برون، از آن

بر عیسی سرشك کند دیده مریمی

معلوم کس **امید** نشد علم عاشقی

این‌علم‌را نخواند کس‌ازبی‌معلمی

نه‌رحمی برمن‌ای‌بی‌رحم ونه بیم ازخدا داری
خدارا این‌چه‌آئین است که تو ، بی‌وفاداری
بنه آئینه از کف خود پرستی تابکی، آخر
مگرای‌کافر خودرأی نه شرم از خداداری
دل بیگانه میسوزد چو میبیند باحوالم
تو بامن آشنا، کین ازچه، ای دیرآشنا داری
دلا کن مهربان باخود دلش را آخر از آهی
گراودارد دل ازآهن ، تو هم آهنربا داری
میان‌چارموجت کشتی است‌ای‌عقل‌فکری کن
مباش ایمن‌بدل از این که دستی‌درشنا داری
من‌آهوی ختایم گر خطا کردم، خطا بخشی
بوددور از خطا بخشیت ، دورم از ختاداری

چوناکام‌ازدرش **امید** گشتی‌دور چون هردم
بدندان لب بصد حسرت ، نگه‌سوی‌قفاداری

چوشام اززلف یاری‌روزگاری داشتم روزی
چونیکو روزگار اززلف‌یاری داشتم روزی
زتن این‌سرجدا، ازتیغ‌شوخی‌خواستم وقتی
بسر خاکم، سرو سامان‌زکاری‌داشتم روزی
مبال ای‌مدعی چندان‌زمحرم بودن بزمش
که منهم چون تو پیشش‌اعتباری داشتم‌روزی
ازآن مرغ چمن درناله شد از شعر شیرینم
که ازعشق گلی در سینه خاری‌داشتم‌روزی

اگرمن بلهوس میبودمی ای مدعی‌چون تو

بهرشهر و دیاری شهر یاری داشتم روزی

همین نام و نشانم بس بود **امید** در گیتی

که‌در کوی نکویان اقتداری داشتم روزی

زلف رادور ، گر از روی دل‌افروز کنی

شب این سوختگان را بکرم روز کنی

دمیان‌دو لب، ازبهرچه گیری سر زلف

مار را گفت به‌افسون که بدآموز کنی؟

کن‌سخن کوته‌ازآنزلف ونگو،زآن‌مه‌رو

بهتر آنست که شب روز بنو روز کنی

چرخ‌بر کین‌تو گر سینه سپر کردچه‌باك

دفعش ای‌سینه بیك آه جهانسوز کنی

ماه گفتم رخ او، ماه بگفت از سرعجز

مهر نسبت بچه باکرم شب افروز کنی

کرد برو عده وفا یارو فکند از پایت

شکوه ای‌دل زچه از طالع فیروز کنی

وعده‌ی کشتن **امید** بفردا، کردی

چه‌شود آنچه‌توفردا کنی ، امروز کنی

ندانم آنکه بخوبی بگویمت چونی

هر آنچه فکر نمایم زفکر بیرونی

بهای بوسه بزربستی و نمیدانی

که‌گر بسر بدهی بوسه، باز مغبونی

نبود آینه گر در زمانه میگفتم
چوذات حضرت بیچون ، بحسن بیچونی
چسان بخاطرم ایذوق وصل او، گذری
کم است حوصله‌ی خاطر و توافزونی
ایا بدوش ، مسلسل دو طره چون لیلی
مرا مگو، زچه آشفته دل‌چومجنونی
دلاوفا مطلب چشم جان بپوش ز مهر
که‌غیر مهر ووفا دوست‌راست قانونی
سپاه غم بدلم دست یافت گو **امید**
بزلف دوست‌زند ، بازهم شبیخونی

گر ز درد دل صد پاره ببردی جانی — خیزومی نوش که به زین نبود درمانی
تاکه پیمانهٔ عمرت نشود سرمگذار — خود تو پیمانه زکف گر بسرپیمانی
چند پرگار صفت از پی اندیشهٔ خام — روز وشب بادوجهان‌وسوسه سرگردانی
هست درخرمن توآتشی‌از بی‌خردی — میزنی هرنفسی بر هوسش دامانی
غرقه‌ی‌بحری‌وبیمت بدل‌ازسیلاب است — دوزخت‌منزل‌وزین‌خوش که‌نه‌درنیرانی
درد نبود بدلت ورنه پی چاره طبیب — بتو مشتاق تر از آنکه تو بر درمانی
یوسف مصر شهودی بودت چاه براه — معتقد چند بگرگ آشتی اخوانی
مانع بنده بود خوی بد او ورنه — خواجه را خانه نه درباشد ونه دربانی
دو جهان کفهٔ میزان هوا و هوسند — گرنه‌ای‌زهره صفت‌زن، زچه‌درمیزانی
تا ترا بیم وامید است خودی‌طالب‌خود — بگذر از این دوا گر در طلب جانانی
گردهدمرگ امان زین‌سپس **امید** کنم
نظم درمدحت **مجذوبعلی** دیوانی

هوای ابر ویار ساده روی و طرف بستانی
میسر گر شودمی، کم مدان این رتبه، سلطانی
نه کار تواست عشق ای طره‌ی دلبر نه کار من
چرا با این همه جمعیت، خاطر پریشانی؟
ز چشم کافرت چشم نگاهی دارم و دانم
مسلمانی ندیده هیچکس، از نامسلمانی
دل دیوانه‌را زان زلف نه، برپای زنجیری
سرشوریده رابردوش ده، زان تیغ سامانی
برم بی‌روی جانان، ای گلستان ارم گوری
برم بی کوی دلبر، ای‌بهشت عدن زندانی
میفشان‌زلف جانان ای نسیم صبح برا ویش
مزن بر آتش افسرده‌ی عشاق دامانی
مرا منع ازرخ‌زیبا کنی‌ای زاهد خود بین
منم‌این‌سان بکیش‌عشقبازان، گرتو آن سانی
مرا کامروز نبود کشته‌ای **امید**، ادر کنی
نه بیم ازبرق ونه ازابر رحمت چشم بارانی

عیان از این و آن‌نبود بغیرازدلستان چیزی
خطا گفتم سراسراوست، نبوداین‌وآن‌چیزی
زیك تاده، زده‌تاصد، بهرنوعی که بشماری
صدش گویند وامانیست‌جزیك‌درمیان‌چیزی
اگر بردیمن خوانی‌و گرسقلاب‌چین او را
نباشد غیر ابریشم پرند و پرنیان چیزی
حباب و قطره و موج و کف‌دریای پهناور
بچشم آنکه‌یك بین، نیست‌جز آب‌روان چیزی

بپا یکدم کند صرصر ، مناری از غبار ره
چو صرصر شد، از آن در ره نمی‌ماند عیان چیزی

باسب تن‌سوار جان، ز پیدائیست نا پیدا
عیان‌است‌اسب، ونبود ازسوار آن نشان‌چیزی

بجز ذکر لب مجذوب عین ولام و یا نبود
مرا **امید** تا شام ابد ورد زبان چیزی

بصورت ذره درمعنی فروزان مهرتابانی
زقطره کمتر و افزونتر از دریای عمانی

غدیری ، لیك می‌باشد بدریای محیطت سر
فروغی ، لیك موجود از وجود مهر تابانی

جهان‌آئینه است و ناظر آن یکتای بی همتا
تو آن عکسی در آئینه، که از ناظر نمایانی

الا ای یوسف کنعان نمیدانم بمصر تن
تو از دست زلیخای هوس، تا کی بزندانی

بکن‌سوراخ زورق ، سر ببر طفل وخضر آسا
عمارت کن دل ویران که دارد گنج‌پنهانی

بجولان‌محبت چون‌بکف چوگان ناز آرد
تو آن گوئی که غلطان در سم‌اسبش زچوگانی

به تخت فقر وایوان فنا زیبد اگر گویم
چو مجذوب علی‌**امید**بنشست‌است‌سلطانی

دل که درآن نبود مهـر رخ جانانی
هست درصورت ومعنی چوتن بی جانی
گر ترا چشم تمتع بود ازبزم حضور
درپی خواهش خود معتقد سلطانی
به که پا مال حوادث بود ودست اجل
سر که چون گوی‌نگردد بخم چوگانی
برلب دجله ترا منزل از آغاز بود
گنه از بی بصری باشد اگر نادانی
یار همخوابه تراباشدو این‌طرفه که تو
در سراغش شب‌وروز این‌درو آن در،مانی
این ترابس که بود تربیت از دهقانت
خار یاگل بصفت ، زینت این بستانـی
چنگ در دامن **مجذوبعلی** زن امید
خوش‌نباشد که‌زنی چنگ بهردامانی

گر بدین سان‌می کشی جانا،زجام مدعی
گردش دوران بود امشب بکام مدعی
در برت گویا کشید وشرم ازایزد نکرد
همچو میفهمم ز فحوای کـلام مدعی
مست اوازمی ، منم ازبیم او آتش بجان
زانکه دانم چیست دردل فکرخام مدعی
میخوردمی مدعی‌بادوست ،چون‌نبود حلال؟
دوستان را ،خوردن خون حرام مدعی
مدعی بامدعی گردد ، چو بیند روی او
به که آرد هر کسی پیشش پیام مدعی

آهوئی کز سایه‌ی خود داشت رم در دشت ناز
بین بیك پیمانه چون گردید رام مدعی
میکشم **امید** خون دل از این غیرت، که دوست
میکشد هردم می گلگون ز جام مدعی

سادگی بنگر که با هر طفل کردم دلنوازی
دل زدستم برد او بایك نگه آخر ببازی
وعده‌ی قتلم بداد و در زمان افکندم ازپا
در میان عاشقانم بس بود این سرفرازی
از حقیقت پرسم ازهر کس بمن گوید بپاسخ
نیست چیزی در حقیقت غیر از این عشق مجازی
هر مؤالف رامدان عشاق، بگذراز مخالف
خواه باشد آن عراقی خواه باشد آن حجازی
قرب هر کس از نیاز آمد بدرگاه حبیبش
قرب من بر درگه یار انفعال ازبی نیازی
خوشدل ازوصل خیالم زانکه نبود غیر آگه
زین که دیشب تاسحر بادوست کردم بوسه بازی
ایخوش آن عاشق که چون **امید** درهنگام بازی
برسر بالین نشیند دلبرش از دلنوازی

فصل گل اگر باشدت از باده سبوئی
هستی جم اگر جام کشی برلب جوئی
دل بنده‌ی یاراست، ازآنرو که خطش نیست
ربط دل و دلدار بود بسته بموئی

دید آینه ورفت ز خود ، حیرتم افـزود
ز احوال نکویان بنکویان تو نگوئـی
آید زدم باد صبا بوی خوش جان
با خود مگر آورده زگیسوی توبموئی
گویند سگان را بگـلو طوق گذاری
من هم سگم آخر نه مرا هست گلوئی
با غیـر بنازت نگـه و بامنت ازخشم
آئینه صفت بهر چه ایشوخ دوروئـی
بر فرق شهـان میسزد امید نهی پا
زین‌راه که عمـری است گدای‌دراوئی

نه بامنی، نه‌ز من ایسرور سینه جدائی
ندانمت ز که جویم نه بینمت بکجائی
اگر بکعبه نهم رو ، و گر بمروه نهم پا
بکعبه‌ام تو طوافـی بمروه‌ام توصفائـی
نه از لب تو نویدی، نه ازبر تو پیامی
دل‌است‌خوش بخیالی، سراست‌خوش‌بهوائی
قتیل تیر ترانیست جـز کف تو گواهی
مریض‌عشق ترا نیست جز غم تودوائی
گهی چو کوه بکنجی مراست پای بدامن
گهی چوسیل بوادی دوان که‌دوست کجائی
میان‌خوف ورجا دل زلطف وقهر تو، ورنه
زدشمن است چه خوفی زدوستش‌چه‌رجائی
بگو که روبکه آرد ،بگوبباب که‌نالد
مگربغیـر تو دارد امید بار خدائـی

کافر بچه‌ای خوش زد ، راهـم ز مسلمانی
زین بعد مسلمانی ، زاهد بتو ارزانی

مقصود اگر یار است ، فرقی نکند گرتو
در کعبه‌صنم جوئی ، دردیرصمد خوانی

در کعبه من وزاهد ، گردیم بیك آئین
من خانه خدا جویم ، او خانه زنادانی

تا در سر زلف تست ، دست من آشفته
دارم سرو سامانی ، در عین پریشانی

گر آنکه فراقت را ؛ دل دید ونمرد ازغم
اکنون بلبش‌جان است؛ازشرم گرانجانی

هر گه که زنی برهم ؛ آن‌لعل لبان گویم
گل برسر گل ریزد ؛هنگام درافشانی

میسوزم‌ومی‌سازم برهم ، چونانکه زپاخیزی
این آتش دل‌را تـو ، بنشینی و بنشانی

یك بوسه زلب‌جانان ، دی داد ونداد م جان
زآنرو بلبم دندان ، باشد زپشیمانی

امید ززلف تو ، صد عقده بدش دردل
جان‌دادواز آن‌مشکل،خوش‌جست‌بآسانی

آنکه نبود بدلش مهر مه سیم تنی
در تنش جان چه بود ؟ مرده‌ی‌اندر کفنی

سگ محمود شرف‌دارد از آن بر خسرو
کین‌بشیرین پسری بست دل و آن بزنی

آن عدم را که وجود است ، دهان توبود
با وجودی که رود هم زوجودش سخنی

کفرو اسلام نداند چه بود طالب دوست
قصد پروانه بود شمع زهر انجمنی
گر سپارم ره هفتاد ودو ملت چه عجب
چون هزارم، پی گل‌هرنفسی درچمنی
گر بجان مشتری یوسف خویشی ایدل
روکه در مصر وفا کمتر از آن پیرزنی
تابود برلب تو ذکر لب دوست امید
بلب دوست قسم طوطی شکر شکنی

ازره لطف وکرم، زان‌لبم ای دلبرجانی
بمرادت برسی، گر بمرادم برسانی
کشدم غیروتو دانی‌بوداین دور ز غیرت
گوسفندی دهن گرگ چوبینی نستانی
چه توقع بود ازنامه که ازبیم رقیبان
من‌ندانم چه‌نویسم، توندانی چه بخوانی
آبم ازلب ندهی ، زآب دم تیغ چه‌باشه
تشنه‌ای را بگلو جرعه‌ی‌آبی بچشانی
به‌که ازپافتد آن سر که بپایش نسپاری
به‌که ازتن‌رود آنجان، که براهش نفشانی
بجز ازمهرو وفا گو بره دلبری ای‌مه
چو بود آنکه‌نداری ،چه‌بود آنکه ندانی
راندن غیر زدرگاه خودو خواندن امید
گر بگوئی بتوانم ، نتوانی نتوانی

جزاین جان گر بجسمم بود جانی　　مرا می بود جز او دلستانی
از آن لب گر همه دشنام باشد　　دلـم دارد تمنـای بیـانی
چرا جان در رهت ندهم که دانم　　در این سودا نمی باشد زیانی
بهرسر باشد ازدست تو دستی　　بهر لب از غم عشق تو جانی
مگو از ما و من حرفی تو **امید**
اگر آگـه از آن سر نهـانی

سایه‌ی بید ولب جوی و ز می میمائی
خوش بود گر بودت ماه قمر سیمائـی
ابر گرید نه بدانسان که زمین گیرد گل
باد خیزد نه بدانسان که برد خس جائی
بسکه از گل زده سر،سبزه‌و گل ،شخص‌نگه
پیش از اندیشه‌ی لغزش نگذارد پائی
روز شادی بود امروز غنیمت دان وقت
دل‌مکن رنجه که باشد پس آن فراوائی
طالب شمع رخ یارم از آن رو نبود
همچو پروانه ز پر سوختنم پروائی
لب زذکر لب جانان نتوان بست **امید**
گر توچون خامه‌ی‌خود طوطی شکر خائی

کم ز نائی نه‌ای ایدل بیکی ناله ونائی
برسان در دل شبها بنوازم بنوائی
قلمی در کف کاتب‌زتو نبود ازتو، نوشتن
باسر ناخن اندیشه‌ی او ، عقده گشائی

قطره از موج بود موج بود جنبش دریا
توئی آن قطره که‌نه‌بحرونه ازبحرجدائی
تو چو نائی و بلب ازدم نائیست نوایت
توچو کوهی وزصوت کس دیگربصدائی
هرکجا دود ، یقین‌است که آتش بودآنجا
آتش البته بجائی نبود، دود بجائی
کی در آئینه توان دید رخ شاهد معنی
خویش را بین که خود آئینهٔآن عکس‌نمائی
چشمه‌ی خضر امیدت بلب‌است‌ودم عیسی
تا زلعل لب مجذوبعلی نکته سرائی

ایکه در کشور جان جز تونباشد شاهی
چه شود گرنگری برمن مسکین گاهی
من گرفتم که بکس رخ ننمائی، چکنی
باخیالت که بدلها همه دارد راهی
بردم از دست چنان‌هجرتو ، کزهم پاشد
پیکرم گر ز دل آهسته برآرم آهی
یادم آید زدل خون شده چون میشنوم
از دل سوختهای زمزمه‌ی جانکاهی
چون کنم در برتو شرح غم این دل‌ریش
تو که ناگفته ز درد دل ریش آگاهی
مکن‌آن‌جور که ترسم زجفای تو امید
شبی ازسینه پر سوز برآردآهی

چون نیستیت بهانه باو گفتگو کنی
بهتر که خون خود بحل ای دل به او کنی

هرگز مکن بوعده وفا، گرچه با من است
ترسم خدا نکرده باین شیوه خو کنی

زن چاك آن چنان بگریبان دوستی
کز تــار آشتی نتوانی رفو کنی

تا خود رقیب من نشود دوست ، گفتمش
خود بینی است آنکه بآئینه رو کنی

امید هست لــب بلب او نهم **امید**
بعد از وفات ، خاك مرا گر سبو کنی

آنچه من بارخ آئینه کنم از تف آهی
آن کند عکس درآئینه برویش زنگاهی

خط خطا، گر که بجز زان گل رخسار زند سر
کس ندیده است که روید زنمك زار گیاهی

نگهش باصف مژگان، بودش عربده بادل
ترك بی فتنه نباشد چه کند جمع سپاهی

گر نمایان دلت از سینه بود دور نباشد
زاب صاف است عیان سنگ، به ازاین چه گواهی

گو بیاید دل ما بیند و بار غم عشقت
آنکه گوید نکشد بار گران ،جثهٔ کاهی

گر بکوی تو گریزم ز جفایت چه تعجب
سگ بجز در گه صاحب نه اش ای خواجه پناهی

اگر در آینه بر روی خودنظاره کنی
چومن شوی و گریبان زعشق پاره کنی
مرا که مرك ببالین و جان بلب باشد
چگونه درد مرا ای طبیب چاره کنی
دلش بگریه دلا نرم کی توانی کرد
اثر از آب روان چون بسنك خاره کنی
زخار هر مژه‌ام گل دمد ز خون جگر
زمن توایگل بی خار اگر کناره کنی
شود دلت چودلم چاك‌چاك‌شانه، که گفت ؟
که موبمو برم‌آن گیسوان شماره کنی
مگر بدان رخ چون آفتاب داری چشم
که‌از دودیده روان اشك چون‌ستاره کنی
شود دوباره زطوفان جهان خراب **امید**
شب فراق بمژگان اگر اشاره کنی

نه‌جوهر نه عرض‌نه صورتی ونه هیولائی
عجب‌درهریکی‌پنهان، زهریك‌سخت پیدائی
تومصباحی‌واعیان سربسرمشکات گوناگون
زهر مشکات برنگی زبی رنگی هویدائی
وجود ما معمائی بود در معنی و صورت
همش معنی بصورت، هم‌بصورت‌عین معنائی
دهم‌نسبت‌ترا برچه‌بفکر آرم‌ترا، من چون
که‌هم بیرون زفکروهم زهر نسبت مبرائی
زعالم جز توام‌نبود تمنا، هست این پیدا
که‌بلبل را بجز گل نیست در گلشن‌تمنائی

دل‌من جام‌جم، آئینه‌ی اسکندراست، آنگه
تودر این آینه صیقل تودرآن جام صهبائی
چو مجذوب‌علی **امید** نبود درجهان اورا
دل‌از کف‌داده‌مفتونی‌زجان، بگذشته شیدائی

در مصر عشق دولت، فقر است و بینوائی
خواری بودعزیزی ، شاهی است در گدائی
ببریدن از دو عالم ، پیوستن است با او
بیگانه بودن از خود، با اوست آشنائی
عاشق زطوف کعبه ، باشد مرادش ایزد
پروانه را ز شمع است، مقصود روشنائی
از بوریای زاهد ، بوی ریا عجب نی
کی بوده بی تعفن ، ماوای روستائی
زآئین کفرودین‌نیست، سرمست‌دوست، آگاه
عاشق نه رسم رندی داند ، نه پارسائی
در نزد خواجه خوشتر ، از بندگان عاصی
عذر گناهکاری ، از طاعت ریائی
مجذوب را علی شد ، **امید** هادی ره
زانرو کند بمدحش نطقم غزل سرائی

آنکه او را تو زهرنا کس و کس جویائی
با تواست و تونبینیش، عجب بینائی
تا زخویشت خبری هست از او بی خبری
بگذری گر ز خودی، اوهمه، سر تاپائی

بلبل گلشن قدسی و در این کهنه قفس
با وجودیکه اسیری ز چه رو شیدائی
قطـره‌ای دم زمنیت مـزن و دریا شو
چون بدریا برسی قطره نه‌ای، دریـائی
تابکی درد صفت درته خم جای کنی
صاف شو ، در قدح آ، باده‌ی روح افزائی
گرچه بر نخل کرم صورت خار آمده‌ای
چون بمعنی نگری خار نه‌ای خرمائی
غم زشتی مخور **امید** که چون زد رقمت
خامه‌ی صنع ، یقین زشت نه‌ای زیبائی

ز بس‌مطبوع و شیرینی، زبس طنازو زیبائی
بلفظ ای‌جان‌نمی گنجی، بمعنی در نمی آئی
چورنك‌وبودرین‌بستان ، زهرسرو گل وریحان
به بیرنگی همه رنگی، به پنهانی‌هویدائی
زچشم وزلف تو بر پا ،شود این فتنه و غوغا
عجب مستی‌وطراری،عجب‌خونریزوخودرائی
بکوی عشق فرهادی، بدشت درد مجنونی
بشهر حسن شیرینی، بملك ناز لیلائی
گهی خورشید تابانی، گهی با ذره یکسانی
نه‌آن، نه‌اینی ودراین و آن‌پنهان و پیدائی
ترا گویند جادر دل بود اما چو میبینم
نداری جای و درهرجای عالم باشدت جائی
گهی‌جانی و گه جسمی‌مسمی گاه‌و گه اسمی
گهت نه اسم‌و نه‌رسمی ، مگر **امید** شیدائی

خطت دمید وبشد مدعی ز کوی تو، گوئی
میانه‌ی تو و او بسته بود با سر موئی

نگاه عکس تو آهن ربا و بر دلت آهن
شکسته آینه گردد گرش تو روی بروئی

دلم که پاره بود در بر، از بریدن عهدت
برای آشتیش باشد . از تو چشم رفوئی

زیان رسد چه مرا در چمن بوقت شکفتن
به بلبلی برد ای گل اگر صبا ز تو بوئی

بسان خامه دلا از غم فراق نکویان
پر از سخن ز تو گیتی شد وتوهیچ نگوئی

قبول پیر خرابات کی نماز تو گردد
اگر بباده نگیری ز بعد توبه وضوئی

حیات خضر نصیبش شود امید ز مردن
هر آنکه پیر مغان ریزدش بخاك سبوئی

می دهد بوسی بجانی آن پری — کیست مجنون؟ آنکه نبود مشتری
عاشقی و رشك، بی خون جگر — فکر باطل وآنخیال سرسری
باسگ کویت مخوانم زانکه نیست — بنده را باخواجه ، تاب همسری
یارا گرپوشد رخ ازما عیب نیست — زادمــی البته رخ پوشد پری
دل کجا و تاب نیروی غمش — مرد شاهین کی بود کبك دری

شهرت **امید** از عشق است وبس
نی زخود بینی و شعر وشاعری

چه عهد با من بیدل که ازنخست نبستی
که آخر از پی دلخواه مدعی نشکستی
نه‌طاقتی که کنم‌شرح حال خویش به‌پیشت
نه قوتی که رسانم بسرزدست تو دستــی
توشاه کشورحسن وتراست بخت بلندی
منم گــدای کمین ومراست طالع پستی
نه‌چون‌توخواجهٔ دشمن نوازدوست گدازی
چومن نه‌بنده‌ی خدمت گذارخواجه‌پرستی
کدام رشته‌ی الفت که بستی و نبریدی
کدام عهد مودت کــه کردی ونشکستی
تراکه‌نیست‌پرــ ایمرغ‌دل‌چگونه زدامش
برآشیانه‌ی روی، من گرفتم‌آنکه تورستی
امید غیر جمال جمیل‌آن بت زیبا
خدایرا نپرستی، اگر خدای‌پرستی

زکین ای آسمان دورم زیار دلستان کردی
به‌بین آخر چه‌خاکی برسرم‌ای‌آسمان کردی

ز بهر آنـکه شادی ره نیابد بر دل تنگم
غم جانانه را بردرگه دل پاسبان کردی

بسر آمد چو روز وصل ، بگرفتی گریبانم
مراممنون زخود ای مرك تاآخرزمان کردی

گمان مدعی منهم بپیشت عزتی دارم
زبس کردی تغافل‌فاش این راز نهان کردی

شکست **امید**طبعت رونق دریاوکان یکسر
تو تا گنجینۂ خاطر براهل دل عیان کردی

ترجیع بند

یك شبی از سواد جسمانی رفتم اندر دیار روحانی
نکته‌ها می شنیدم‌ازملکوت نغز و زیبا و خوش بآسانی
همه‌چون‌راز دلبران‌دلکش همه چون‌سر‌عشق وجدانی
زآتش طور، هر یکی‌روشن کرده شمعی، زنوریزدانی
نه فلك در سماع از شادی هفت سیاره در غزلخوانی
بود از وجدپرزنان درعرش جبرئیل از نوید دربانی
قدسیان از نشاط میدادند همه با هم نوید ارزانی
گفتم‌این‌شادی‌ازچه میباشد جمله گفتند مر نمیدانی
بنگر سوی عالم ناسوت بین‌چسان درلباس انسانی

اسدالله در وجود آمد
در پس پرده هرچه‌بود آمد

نتوان‌خط سترد از رخ وی کی‌جدا ز آفتاب گرددفی
گردلب تاخطش‌دمیده‌نبرد خضر برآب زندگانی پی
ژاله‌است‌آن‌بلالهٔ رخ‌دوست یا زشرم نگاه عاشق خوی
بوستان شد دل صنوبر هم از خیال نهال قامت وی
عفو ایزد فکند پرده ز رخ شدسیه‌رو زشرم ،منکروی
باده‌آور، کنایه از باده است ومن‌الماء کل شئی حی

مستی ما، ز چشم ساقی ماست — تهمت است اینکه بسته اند بمی
می ز ظرف سفال بی کلهی — به ز جام جم است و افسر کی
دوش دیدم براه میخانه — مفتی شهر و زاهدش از پی
سایه سانشان برفتم از دنبال — تا بمیخانه راه کردم طی
گفتم آنجا بهر دو، گوئیدم — سردتر گفتنتان ز بهمن ودی
آمدید از چه رو بمیخـانه — از شما و چنین عمل، هی هی
گفت مفتی بپاسخم زین بعد — هر چه خواهی بگو حکمت علی
گو بمطرب که در سر بازار — فاش گو با دف و چغانه و نی

اسدالله در وجـود آمـد
در پس پرده هر چه بود آمد

دوش وقت سحر بمیخانه — ساقیم داد یك دو پیمانه
بصفا چون زلال چشمه ی خضر — بصفت همچو لعل جانانه
روشن از عکس ساقی اندر جام — در و دیوار وسقف و کاشانه
چون کشیدم دو گیتیم درچشم — شد یکی دام و دیگری دانه
از ره مرحمت بمن گفتند — هریك ازمی کشان جدا گانه
خواهی ار آشنائی سـاقی — شو بکلی ز خویش بیگانه
زین خرابی تراست آبادی — زانکه جا گنج راست ویرانه
بیخود از خویشتن بساقی بزم — گفتم ای راد مرد فرزانه
کعبه جز گل نه، از چه در گیتی — آن به بیت الله است افسانه
پر فشان طایران عرش چراست — گرد شمعش پران چو پروانه
عاقلان از چه در سماع سروش — در طوافش برسم دیوانه
لب بپاسخ گشود و گفت بگوش — این سخن به، ترا، ز دردانه

برخلایق از آن سجود حرم — واجب آمد که‌اندر آن خانه

اسدالله در وجود آمد

درپس پرده هرچه‌بود آمد

ساقیا ریز در قدح صهبا — که‌نهان هرچه بودشد پیدا

از رخ افکنده شاهد بیچون — بنگر چون‌نقاب چون‌وچرا

شد ز شرق هویت قادر — بدرقدرت عیان کشمس‌ضحی

ثم وجه‌الله آشکارا شد — هر کرا بود دیده‌ی بینا

والی‌ملك لو کشف گردید — حکمران درديار ارض وسما

کعبه‌بیت‌اللهش‌ازآن‌خوانند — کاندرآن‌خانه‌هست‌خانه‌خدا

چه‌بخوانی‌نبی،چه‌اش توولی — دو بصورت، یکند درمعنی

کعبه‌زان شد مقام مولودش — کان‌بود قبله، کعبه‌قبله‌نما

گر نمیراند برزبان نامش — وقت حاجت کلیم بهر دعا

تا ابد نامدی برون دستش — زآستین‌نمد ز خوف عصا

بادوصد وجدقدسیان کردند — روز مولود او ز عرش ندا

اسدالله در وجود آمد

در پس پرده هرچه‌بودآمد

مطر باساز عاشقان کن ساز — بنوا ساز عاشقان بنواز

راست گونیست کس‌بجزعشاق — چه‌حقیقت‌مقامشان چه‌مجاز

مشمر کوچکش‌بزرگی‌نیست — همچو منصوردرعراق‌وحجاز

گر نداری‌مو آلفی چوحسین — بمخالف مکن بلند آواز

از نهاوند بر خراسان رو — بگذراز اصفهان و از شیراز

هر مقامی کند به نیرنگی — جلوه‌آن پرفسون‌شعبده باز

رخ‌عیانش ز چهره‌ی اعیان | باهزاران هزار عشوه وناز
گه نبی گردد وبلفظ نبی | باخلایق شود سخن پرداز
گاه گردد بتول و با احمد | گوید ای پادشاه بنده نواز
چشم‌دارم که گر زمعراجعت | نکته پرسم دهی جوابم باز
که بداندر صوامع ملکوت | انبیا را امام، وقت نماز
در پس پردۀ حجاب که‌بود؟ | که شدازروح راحتت دمساز
که‌زدت دست لاتخف بردوش | که بلا تحزنت نمود آواز
که‌ات انگشتری‌زدست گرفت | در سپهر برین برسم نیاز
گفت باوی‌خدیو کون‌ومکان | نکته سربسته گفتی ازآغاز
دانم‌ای غم زدای من دانی | جمله،خواهی که‌من‌شوم‌غماز
بولای علی قسم جز این | نیست، بشنومگوبکس‌این‌راز

اسداله در وجود آمد
درپس پرده هر چه بودآمد

روی‌بنمودآن خجسته جمال | نیمه‌شب دربـرم خیال مثال
معنی کثرتش بغبغب خط | معنی وحدتش‌بعارض، خال
خال‌برچهره ، وسمه برابرو | باهزاران هزار غنج و دلال
زهر آئینه حسن او ظاهر | نه در آئینه نقش جز تمثال
درمدیحش‌حواس‌مدر که‌لنگ | در ثنایش زبان ناطقه لال
عزم پابوس کردمش دردل | گفت‌بگذر ازاین‌خیال‌محال
بس سر سروران خام طمع | که‌دراین‌ره‌شدازهوس پامال
گفتم ای چرخ آفرینش را | آفتاب جمال عرش جلال
رخصت‌دست بوسم ارندهی | پس بنطقم بده جواب سؤال

پرده وپرده دار وپرده نشین | کیست بی پرده، گو: مراالحال
ظاهر اندر مظاهر اعیان | از کدامست این جمال وجلال
که بود درپس سرادق غیب؟ | که بگویم ازاوست آن تمثال
گفت خواهی خلاصی ازاین قید | بشنواین، در گذر زقیل وقال

اسدالله در وجود آمد
درپس پرده هرچه بود آمد

در مدیحش اگر مداد بحار | مادحش را قلم شود اشجار
ننویسد یقین ز مدحت او | تا ابد عشر حرفی از اعشار
هستی ماز اوست، این پیداست | نبود بی وجود شعله شرار
عقل ما ، در یم شناسائیش | آنچنان گم، که قطره گم ببحار
رحمت واسع است وبحر غضب | بهر ابرار و در حق فجار
لی مع الله صادر اول | اتحاد دو مصدر اسرار
یابسیط الحقیقتش میدان | یا مخوانش مشارق الانوار
جز یدالله فوق ایدیهم | دستیش نیست یااولوالابصار
من زواجب نه ممکنش دانم | قدرفهم است هر کسش گفتار
ترسم امید غالیت خوانند | فاش زین بیشترمکن اسرار
هست روشن چوآفتاب منیر | این حکایت برصغار و کبار

اسدالله در وجود آمد
درپس پرده هرچه بود آمد

قصیده

یارب بیر گلت، بکفت نقل و می بجام
منت خدایـرا که جهانت بود بکام

خوش باش و خوش نشین که ز گیتی است تا نشان
نام تو لایموت بود ، بخت لاینام

آنجا که چتر برسر عرش است سایه بان
بـر فرق اوست سایهٔ چتر تـو را مقام

شخصت درون خلعت شاهی بچشم خلق
زانسان کـه آفتاب بود زینت غمام

پرگار سان بدایرهٔ بحر و کان بود
دست تو مستدیر و عطای تو مستدام

تیراجل ز بهر عدوی تو در کمان
تیغ حیل ز بهر شکوه تو در نیام
کاخ وجود بی تو بنائی است بی ثبات
شمس شهود بی تو دیاری است بی‌نظام
از هیبت پلنگ نهیب تو شرزه شیر
سوراخ موش مرگ بچشم آیدش کنام
تیغت در او دمادم دوزد بهم خدنگ
گوید که ؟ درفلك‌نبود خرق والتیام
مهر ار زرای تو نکند کسب روشنی
باشد طلوع صبح امیدش غروب شام
هر گله را که حفظ تو همره بود کند
گرگ اجل شبانیش از بیم انتقام
درچنگ باز سطوت تو شاهباز چرخ
گوئی بود بچنگل شاهین سر حمام
بر دیدهٔ گدای درت نقد بحر و کان
زانسان بود که درنظر مردمان رخام
سازد بیك اشاره جدا جوهر از عرض
بازوی شیر پنجه ات از تیزی حسام
کاری که پخت زانش رای تو ، نزد او
کار قدر بآن همه ی پختگی است خام
پیچد هر آنکه سر ز سجود درت بود
مادام در تأسف و پیوسته در ندام
بهر قبول دست عطای تو پرورد
در بحرخویش قطره‌ی باران صدف‌چه‌مام

عطشان نار قهر تو را ،آب زندگی است
داروی مرك وخاصیتش تا ابد بکام
ظل سریر جاه تو را ساکنان عرش
دادند همچو تاج بسر جا ز احترام
چرخ اربکام خصم تو روزی‌دو، شدچه غم
باشد بفکر دانه که صید آورد بدام
چون نیست هیچ چیز بگیتی به از دعا
امید به که ختم کنی بر دعا کلام
تا شاخ از شکوفه بود خلعتش **امید**
تا باغ از بنفشه بود سبزو مشك فام
طالع تو را مساعد و ایزد تورامعین
شوکت تو را بزرگی‌ودولت تراغلام

قطعه

بود سرای جهان سخت سست و بی بنیاد
مخور فریب وبکن‌دل ، ازاین خراب‌آباد
درش دواست وزیکدر ، تو شادمان داخل
شوی و از در دیگر برون روی ناشاد
عجوزه ایست که در مکروفن ، بشیرینی
بود بگردن او ، خون یك جهان فرهاد
ز اشتیاق وصالش ترا ز عهد الست
هر آنچه بود بخاطر ، تمام رفت از یاد
مکار تخم تو در مزرعش ، که میخواهد
بحیله ، خرمن عمر تو را دهد بر باد
نهان ز دیده بود ، دام و دانه اش بنظر
بصید ما ، عجب استاد باشد این صیاد
نفس نفس بفلك میرود ز بیدادش
زهردلی بسوی دادگرهزاران داد

قطعه

دایره تقدیر و فکر رای تو مرکز
ظاهر از او در حقیقت آن‌وهم‌این‌است
شحنهٔ عدلت بحفظ ملك ، بگوشش
نعره ی شیر ستم، نوای طنین است
نیست عجب گر شمیم خلق تو گویم
مشك دلش‌خون، بناف‌آهوی چین است
آنکه به آدم قبول حمل امانت
کرد ، ترا اختیار رای رزین است
چرخ گرت زیر ران، نه رام چویکران
مه‌چه بود داغت ازچه‌اش بسرین است
خصم ز قهرت هزار قرن عذابش
زیستن آنی نه به زباز پسین است
راست ز تیغ کج تو چون الف جان
تا بابد پشت دال دولت دین و است
تا که لطافت زمین را و زمان است
تا که شرافت مکان را ومکین است
ایمن از آسیب روزگار وجودت
تا که زمین در زمان نزاروسمین‌است

نمونه و نموداری

از متن خط دیوان امید نهاوندی

رحمة اله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچهٔ هر نامه از نام تو شد زیبا

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date